

شماره ۹۳



در بیان کمال الدین اسمعیل

نویسنده: شیخ ابوالفضل
موضوع: شرح الفیqh الشیخ الاجری
موضوع: فرائض العیبه علی کفایت
موضوع: احوال العیال



حونکه آمد غمگین
رقبت مندا به ریش

کتابخانه مجلس شورای ملی
روزگار اول امین اسمعیل

مؤلف:
جلد: (۴۳) از کتب (خطی) اهدائی
آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب: ۵۸۰۰۰
۴۴۹۸



کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

خطی اهدائی

۹۳

غدا در شب الی
 در وقت خواب
 در وقت بیدار شدن
 در وقت نماز
 در وقت غذا خوردن
 در وقت شستن
 در وقت پوشیدن
 در وقت در آمدن
 در وقت در رفتن
 در وقت خوابیدن
 در وقت بیدار شدن

کلیات کمال اللذی اسمعیل

گاه آنست زلم را که بمان کرد
 کار در یابد وز کرده شیطان کرد
 عشق بازی و موسیقی بت خود
 وقت آنست که دل با سراغیان کرد
 دل که بر کرد رخ خوبان کرد
 کی بسر بادی چون زلف پیشان کرد
 هر سیه دل که شد از جام موی
 و شند انگیز ترا از غمزه جانان کرد
 چون خط خوبان هر روز سیه روز
 ای دل ز جگر خن خرت چون
 تا ولت منظره رحمت بر آن کرد
 هر سبط نو الهی نشو و خانه دیو
 بنده لوری که جلوت که سلطان کرد
 عقل یا بنده شهوت کن ایراز رویت
 که ملک همی شیطانی شیطانی کرد
 خوشی که در او سپوز
 شش که در او سپوز
 بن که در او سپوز
 شش که در او سپوز
 بن که در او سپوز
 شش که در او سپوز

کلیات کمال اللذی اسمعیل
 در وقت خواب
 در وقت بیدار شدن
 در وقت نماز
 در وقت غذا خوردن
 در وقت شستن
 در وقت پوشیدن
 در وقت در آمدن
 در وقت در رفتن
 در وقت خوابیدن
 در وقت بیدار شدن

رد کانی
 در وقت خواب
 در وقت بیدار شدن
 در وقت نماز
 در وقت غذا خوردن
 در وقت شستن
 در وقت پوشیدن
 در وقت در آمدن
 در وقت در رفتن
 در وقت خوابیدن
 در وقت بیدار شدن

مردگان و بنفوس زنده کنی همچو مسیح
 ادبی و حسب هر بخش از این
 که درین دنیا چون بشود ز نیت
 یک با بشو و حکمت دل تو راه بر خ
 که هر از جیب صفا و کنی از صد صحیح
 کام دل بی طلب بند ناکامی ترش
 نوری از صح از دل در دل تو پنهانست
 و که آن نور تو از با ذها گشته شود
 روشن از هستی خود موی فنا جویش
 دل برین گشاید که منه گیر در و یک
 آفت این که چیزی جزین نایابست
 مثل دنیا آبت تو نیستی از خدای
 که در دنیا که تو دشوار که رفتن بر خود
 هر زمان از پی خاک میدان عین در لای
 بر که فریاد کنی از شکم جلق هم

که معنی نفسم دم تو آن کرد
 همچو اندیشه جان من در خندان کرد
 و در بر افلاک چرخ چرخه کیوان کرد
 که گدای همه خود در دل تو تاب کرد
 جرم خدیشند تو ان که برسان کرد
 تا همان در دوا مایه در میان کرد
 اندان نور دلت گوش لای جان کرد
 دل تو تیره تو از دیدن عمیان کرد
 تا مابچه هفت خنده حیوان کرد
 آسیا نیست که بر خیزد از کرد
 نازم کن تو که تو خ هواران کرد
 آبت بر بنیان مبدل تو نه دیوان کرد
 که تو بر خفته امان کن آسان کرد
 واصلی از تو زبانه هم رندان کرد
 هر زمان بود تو نایاب کرد

درین جمله که رسم نهاد باید انوش که شمار
 درین وقت که بر سر شمشیر زلف از کمان
 بصد هواران زلف از کمان
 غمزه شد زلف از کمان
 در وقت خواب
 در وقت بیدار شدن
 در وقت نماز
 در وقت غذا خوردن
 در وقت شستن
 در وقت پوشیدن
 در وقت در آمدن
 در وقت در رفتن
 در وقت خوابیدن
 در وقت بیدار شدن

در وقت خواب
 در وقت بیدار شدن
 در وقت نماز
 در وقت غذا خوردن
 در وقت شستن
 در وقت پوشیدن
 در وقت در آمدن
 در وقت در رفتن
 در وقت خوابیدن
 در وقت بیدار شدن

در وقت خواب
 در وقت بیدار شدن
 در وقت نماز
 در وقت غذا خوردن
 در وقت شستن
 در وقت پوشیدن
 در وقت در آمدن
 در وقت در رفتن
 در وقت خوابیدن
 در وقت بیدار شدن



بواسقون انما شکره شای عرق بود که با پندارها شکره و مال شکره
 بهشتی از آن کوه بر بر در کوه باد وادی با تو دو نذر مساز
 عروس با آن خانه بر منده برای من صلیغ بکم شده چهار
 با هر شیخ نصرت در افرویش کن که از چند و نشاید نشسته کن

از پی مستغلا تا هر خواهر
 آردی از ره صورتش تساوی صفتند
 پاره بیم شود حلقه فرج استس
 خود که فتم که پس از سعی و تکاپوی دراز
 بجه ای این ازین عالم ناپا بر جای
 صبح بپوشد همه برت تیغ بزد
 قطن آند که مردم جشمت بچکند
 دانه اشک بر افشان که ترا فرودس
 که تو در کار که صنع بنظر شوی
 که هر هفتی در حقه امست مهس
 زانکه نمیدانم فلک دایره اراد افاند
 آن نهیمی که نیاست که بریزاند تخم
 با وجود روز قیامت سندان دایره را
 قطن آب که کرد بغایت مخصوص
 تا داشت که شد شوخیم تکلیف

نواز شکره اسلام که شکره
 انصاف از آن کوه شکره
 روی مکر که سر دیو میانی
 سخاوتمند که ترا خدا باشد
 تیار از ره صورتش صفتند
 ز سوز و مایه زین اشک
 ره سلامت که روی و جگر
 سحر جوشان از این عالم ناپا
 بپوشد که بپوشد برت تیغ
 قطن آند که مردم جشمت
 دانه اشک بر افشان که ترا
 که تو در کار که صنع بنظر
 که هر هفتی در حقه امست
 زانکه نمیدانم فلک دایره
 آن نهیمی که نیاست که بریزاند
 با وجود روز قیامت سندان
 قطن آب که کرد بغایت
 تا داشت که شد شوخیم تکلیف

که ترا عمر کم و بیم فراوان کرد
 متفاوت همه از طاعت و هشیان کرد
 پاره دیگر از آن مهر هلیما ن کرد
 کار از آن زمان که در خواست ما ن کرد
 که میکردم ز دشمن کار در کمان کرد
 اینجک اشک تو وقت که غلطان کرد
 قرق العیر تو در روضه رضوان کرد
 این بود لولوا منشور که ولدان کرد
 از عجایب سرخ که تو خندان کرد
 که مگذره نه افزون نقصان کرد
 پای هر چیز با انجام سران کرد
 تخم او با زیباست هم از آن زمان کرد
 فقطه امر هر خط بطلان کرد
 مایه اندوز از الحاش نش و انسان کرد
 با در اسبج میفش تو باران کرد

ک
 ک

وقال ايضا في الزجل قوله المومنة

از دل مو که که قفا درین است
 بر هم بر بند از برین قفا درین است
 کاسته و کاسته چشم بر کاسته
 کاسته و کاسته چشم بر کاسته

تخته بندی بند از هیزم بر پای این
 کوه شکرستان عروس شود آب شیر
 قطره نطفه که از صلب سجای بچکند
 پاره خون که در افتد بس پستی گو
 شعله برق که در دامن خدای افتد
 باره موم بشتنایب خود بشید شود
 تیر بارانی از قوس قزح یافت نشاد
 از پی آنک شود سوزن خدای سر نیز
 آبهای کون تا پیر هوا بدی ماه
 جان داود شود در تن یاد نوز
 شاه در عرصه میدان سندان
 دست لطفش جوس برده تلفیق نند
 تند باد سخطش چون دم تفرق نند
 خایه عصمتش اثر که در دارد به
 شجسته هیبتش اثر که سیاه فرود
 کام افعی با شکریت تنیای دهد
 هر که دل حجت او سبانه لجان کرد
 تارهای مژه سمانه بر دیده

مطلوبه زندان کرد
 بر این شکرستان کرد
 از شعاع که مثل لعل خشان کرد
 از سپهر لطفش از نعمان کرد
 رینه خاک سپهر زینور لجان کرد
 در دل جعه کلین همه بیکان کرد
 سطح آب از نفس یاد حوسوعان کرد
 در شکر سبخت تو از صفی سندان کرد
 له زره کرد نش از آهن کسان کرد
 ۵۰ جون لوی شود کاه جو جو کاه کرد
 دیده موری خلوت کرد ان کرد
 لوه در حجت هو اسبج کرد ان کرد
 تیغ هندیش بر جلون لبان کرد
 رسته گردن جانش لکشان کرد
 هر که دل حجت او سبانه لجان کرد

از نور مکر برین کوه
 از نور نورش ندانم باغی است

ک
 ک

تکلیف بدین مقدمه فعلی است
 عود لغی باطل اولی از نظر شهادت
 اول شوی در حق پس ای که تا آن
 با علم آشنا شو از آن پس برای

سدی میان صی قرآن باشد
 انشا بیک بر آن در تمام الفتا
 مسکنی است که از آن نام ظاهر
 چون شوی در حق پس ای که تا آن
 بچشم آن که در حق پس ای که تا آن
 عوی شسته باشد که گویند تا شسته
 تو معلوم از فضل او اینهاست
 در وی که فرموده که ما را شسته
 ضوای خودی در اینهاست
 که در شوی صریح شوی در حق
 تو در صفتی که در حق پس ای که تا آن
 جملی که در حق پس ای که تا آن
 تا در سینه اش که در حق پس ای که تا آن
 تو باشد که در حق پس ای که تا آن
 هوای که در حق پس ای که تا آن
 و در حق پس ای که تا آن
 زینهاست که در حق پس ای که تا آن
 خود را جوایب شوی که در حق پس ای که تا آن
 و در حق پس ای که تا آن
 که در حق پس ای که تا آن
 تو در حق پس ای که تا آن

و در حق پس ای که تا آن
 که در حق پس ای که تا آن
 تو در حق پس ای که تا آن
 و در حق پس ای که تا آن

اولی از نظر شهادت
 عودی است که در حق پس ای که تا آن
 که در حق پس ای که تا آن
 که در حق پس ای که تا آن

هر را معصیتش فایده خندان
 خودم گفتی بدستی در سه توجیه بلوی
 من چون عرض اینم در سخن مخلوق
 زهره دارم که بدست فلک سوزان
 بنطق من کردم در سب جان
 مصطفی لعنک لا اخصی و ابله جوفی
 قوت نا طبق بهوش بیفتد جو کلیم
 بر جناب عظمی خاطر آلوده من
 این دلیری نه پس ای که تا آن
 در قیامت نرسد شعری فریاد لسی
 فیصل کار لسی جانده لوان سر صد
 جان ازین نزل عنوان سلامت نبرد
 جاودان دستم از نام رسول و اصحاب
 بد زبان همه آن زان تو خدا با کسر

وقالت ایضا فی التوجه والخطبة

مراد نیست از انواع فلک سوداوی
 که هیچ گونه رهش نیست سوی داناتی
 سرسوزن در این سب و پادشاهی
 جوهر رخ مانده معنون پیر از آن

زان هم سوزن زده ای که تا آن
 که در حق پس ای که تا آن
 که در حق پس ای که تا آن
 که در حق پس ای که تا آن

ای جوالتی در او مستند بطبع کنند
 که از خیال مشعبد اسیر بلغمی
 بیای بی عرف از آن در بدان می گردد
 ازین نمط بودش در مقام تفرقه جای
 بکوشش از در دیوارها می آید
 من از نظر تو نصیحت معنی هم بند
 بجز نور جلالی که شرعت افروزد
 تو چه بد کن که نمی بای عقل بر نفس
 حساب کابد از بلیغ هم و جان پر دار
 سخدرات سماوی در و جمال دهند
 کلید کام تو در آستین خویش راست
 بدست خویش بر می آبی تو صورت خویش
 زمانه از تو بکل همه گوهری بخرد
 زعانه داده خود پلیریک جواز بود
 بکسر از آن است که کمال شرف

تو نیز داده خود چه کردی
 که در حق پس ای که تا آن
 که در حق پس ای که تا آن
 که در حق پس ای که تا آن

و در حق پس ای که تا آن
 که در حق پس ای که تا آن
 تو در حق پس ای که تا آن
 و در حق پس ای که تا آن

مشکل تر از آنکه در اولادین ظاهر اند کلام نورانی بر روی تو کلام
 و در سودا را در او رخ تو انکار بر روی تو ظاهر است که او را
 سبب است از این مدعا در غیر ما این کلام صوفی در شرفه تلامذ و مقلدین
 هیچ اندر حق خود سوا نیست بذر و کین زهری صوفی که در تالیفات

باز در کلام محمدی و سنی ز رزق کار
 معام با
 وادی قاف قناعت کزین ششم خرمین

بهر نفس که بر روی فرو بری خود را
 جو جاه جوی ز حرص دل زدی و بیانی
 و در حوائیه دوش و بی و بیانی
 بدان سبب که ز مری با ذکا در کبر
 بها شهود و در صحت نظر جانان نیست
 اگر بیسی بخوری خال در دهن مالی
 ز بهیانی بلشاه دمن جو تنور
 بنیم جو ناز و زبان برهن آرد
 همان آبی شعی از غل رسال خورک
 فکندگی تو چون سفره از بی دانسته
 اگر سر و دساری وارد عاخوانی
 تو غم خوردی ز بی لذت خوش کاک ترا
 اگر از طلب نامالک در غم نشوی
 خردس و آرسو خردی خردی خردی خردی
 بدام که بسته کردی طبع سستور را
 از کت و طبع که در غلام است
 تو خود به آن از خود خردت با بر

بهر نفس که بر روی فرو بری خود را
 جو جاه جوی ز حرص دل زدی و بیانی
 و در حوائیه دوش و بی و بیانی
 بدان سبب که ز مری با ذکا در کبر
 بها شهود و در صحت نظر جانان نیست
 اگر بیسی بخوری خال در دهن مالی
 ز بهیانی بلشاه دمن جو تنور
 بنیم جو ناز و زبان برهن آرد
 همان آبی شعی از غل رسال خورک
 فکندگی تو چون سفره از بی دانسته
 اگر سر و دساری وارد عاخوانی
 تو غم خوردی ز بی لذت خوش کاک ترا
 اگر از طلب نامالک در غم نشوی
 خردس و آرسو خردی خردی خردی خردی
 بدام که بسته کردی طبع سستور را
 از کت و طبع که در غلام است
 تو خود به آن از خود خردت با بر

بهر نفس که بر روی فرو بری خود را
 جو جاه جوی ز حرص دل زدی و بیانی
 و در حوائیه دوش و بی و بیانی
 بدان سبب که ز مری با ذکا در کبر
 بها شهود و در صحت نظر جانان نیست
 اگر بیسی بخوری خال در دهن مالی
 ز بهیانی بلشاه دمن جو تنور
 بنیم جو ناز و زبان برهن آرد
 همان آبی شعی از غل رسال خورک
 فکندگی تو چون سفره از بی دانسته
 اگر سر و دساری وارد عاخوانی
 تو غم خوردی ز بی لذت خوش کاک ترا
 اگر از طلب نامالک در غم نشوی
 خردس و آرسو خردی خردی خردی خردی
 بدام که بسته کردی طبع سستور را
 از کت و طبع که در غلام است
 تو خود به آن از خود خردت با بر

الربد عوی عزالت فم عن غفاس
 جواقفان اگر خوئی ننهاس
 اگر ز غلی شوده جو منار و یاس
 اگر جو شمع ز انوار دل مصفا
 فرو در تحت تری لوفی ز بیجا
 کشند روی برینت نشان یغاس
 فکال مردم در دست نغاب چون ناس
 که جو شمع شد سنی اسپر بیانی
 که تو در صحن چشم خارا تش آسای
 و اگر دمی ز بس لفت زاز می خاسی
 و کبره سنگی بر دل از شیناسی
 که جسم گشتم و در جان جو شرب الیاس
 جو در یک بر آتش زهر جلور
 نفس می نئی الا که در نقاشناسی
 بیایید ضمان می کند بیارای
 و کز بلاده قناعت کنی بیاساسی
 باج عالی قیامت که در راه
 شکلی و در میان بسته کوسر با

دجا و طبع تو با چون شکل در بند
 میان شمع از لذت زنده لادر کور
 تو ز شمع که داینه خرد ز روش پکن
 سیاه مارک بینی و آتش جان
 دلت بسلسله آویختت در آتش
 اگر همی نجا شایان روی که بی باغ
 یا جو ز کس نکشای چشم عقل و عاوش
 جوی ز مال تو کم کند بولادر تو
 ز فانه مایه عمر تویی بر ذلیم دم
 ز بکران شکی شو غمر حلقه بکوش
 اگر مرتب جاند بز کجیم بکوی
 جو شمع اگر بزبان زده نای از دانش
 و کز نه تو ذل می جان بیاد از چون شمع
 حیوة بلسه خواهی بلادر و طرز کوش
 چنین که روی دلن موی لقیه در دست
 بر ذصورت من طلبت من

ان از بزم صکر کوشه صدف
 شمع صحرای زوز زنده مال تو
 در شمس بوسه داری می بر
 بر روی که در علف غار می
 از بر صحرای صحرای ما

اگر نبوی می خزان خراسانی
 که از میمه کن با لکن همی زانی
 دوامت که تو با بنیه روی زانی
 تو ما ز جگر و زلفش کن ز شیدا
 تو شادانه بدان خویش و در لاری
 ز کله روی منی ذلاله رعنا
 فرونگ که تو خود مر سیر تاشای
 اگر تویی چون دلش بیایای
 تو هجدم نمف کش جان بنفستای
 ز بکر کوشی معلق نیز در دوائی
 که جان فرودن شمع جسم ز مای
 نخست با بد که خوشتر موی آن
 برادر زهوا مر باذ میامی
 که عذله اند فرمون دحام طای
 نه مرد راه خدای چنین کند
 ز نفس عوی

دل بسته کوش می زانچه
 طبع می زنده است در
 عقلی که در حال اتفاق باد
 بجزر و بار که استکلیش
 هم در است و هم شمشاد
 اما بنس زنده است
 تکیه بر من جو ز انعام
 تنوعی که در حق خردی
 تکلیفی که در حق عطا
 کوهنق از روی تو و تو بر
 این صفت جویند تو را
 تا چندی در صحرای
 کار تو زنده است
 با تو چه صفت جویند
 بس نیست کتبی و نور
 انسل و نگاه خلیع
 در نالی که در
 بی کوشی که در
 زیر الا خا
 هم انداخته
 هم چو کس را بر
 بر شو اند
 از کوه نور
 قوه که در

احوال از بر صحرای ما
 در کوه نور با صحرای
 قوه که در کوه نور
 از کوه نور با صحرای
 قوه که در کوه نور

بهار

میتواند تا غایت حدیث خود را از راه صورت و اندام و زانند
آنگاه وجود آن غایت خود را بر روی هر چه در او است
در باره وقت نشانی بر روی او است ماه شنبه چهارم بر حفظ استوار
صورت خود را در حدیث خود را در حدیث خود را در حدیث خود را

گذشت عهد جوانی ز طوبی سیر نهی
گفتی بسین صیبت حواله بر سودا
از آن شخصت که میری تو ابسیر آید
سینه لرزیدن از جگر آنک تا این بان
لباس عمر جوشد گدنه حاصل نمود
کفایت تو مرا آنکھی شود معلوم
تو ز پر دامن الطاف سایه پروردی
بسکله حادثه ات در کشد مینه جگر
نه همچو قطره نخاکس از گشت ترا
نه هم زوال پذیروی و پر خاکشوی
گرای آخری ز جگر کسیت این تکرروی
جهانیان که مسلمان تو می مندند
بر وقت عمر در دنیا و برینا مل ازو
زین کای عمر بر دستهای من
بسی بر زمین و یک قدم از تو نماند

این شعر را در حدیث خود را در حدیث خود را در حدیث خود را
در حدیث خود را در حدیث خود را در حدیث خود را در حدیث خود را
در حدیث خود را در حدیث خود را در حدیث خود را در حدیث خود را

جواگر تو که ما تهمید نبرد تقدیریم
چون در وسیله طبع خستیدنی
بعزمت که بفرجام هم عیاشی

وله اضافی در حدیث

ایا بکام هو سزاه عمر سموده
روا بود که تو عمری بر بری که دران
میا ز دست بخوان جهان که عقل بود
کسی تو قهر حشایش از تو جود داد
که بر آروی کیسه خاکی و آنگاه
دوان آدمی نازد از جو تو خلقی
ز عمرش تا شیری از پی تو در بری یاد
دل شکسته پسندان با قلدان بصیر
ملکونات ببلجند بر زلف نمانست
الکر خود آتش ای میدهم فر و میری
بجشم خویش بدین و باورت هم نیست
شند از بسیله جهان کاشته چهار تویم
چه تخم بود مندا با باغ وجود

این شعر را در حدیث خود را در حدیث خود را در حدیث خود را
در حدیث خود را در حدیث خود را در حدیث خود را در حدیث خود را

بوی گل از آن کس که در حدیث خود را
در حدیث خود را در حدیث خود را در حدیث خود را
در حدیث خود را در حدیث خود را در حدیث خود را در حدیث خود را

بوی گل از آن کس که در حدیث خود را
در حدیث خود را در حدیث خود را در حدیث خود را
در حدیث خود را در حدیث خود را در حدیث خود را در حدیث خود را

این شعر را در حدیث خود را در حدیث خود را در حدیث خود را
در حدیث خود را در حدیث خود را در حدیث خود را در حدیث خود را

بواسطه رسیده بصندوق سر تو
در حضرت الهی چون ما بحضورت
برهان مجرب تو کلام الهی را رسیده
به چون کلام و ذوالقول زما و ما می

ای از فراق رسیده برافراشته علم
بروز محبت تو با فضای قوس
پیکان تو از کف تو منبع زلال
تو تیغ را بروی قلم بر کشیده ای
چشم و چراغ بر روی سحر و جادوی
سپهر و در سرای نبوت ساطع
در معضی و آتش نور نیاورد
و انجا که رشاد در با آن لطف تو
و چنانچه در آرزوی خالق بای تو
نور تو بر لب از کرم سایه بس از کسک

بر جلاله بر روی تو آورده کلام
آتش خود در شکر گرفته که کلام

ای با علو محبت تو آسمان زمین
روح الله از آستی می رسد
چو بوی چون شکر از گل که کاروی
نقلی بر شیده میزان
ای که در دیده دوزخ آتش مایه
و زیاد خلق تو نفس عقل غیری

عزم در دست تو نبی نصرت صول
بیرونه فلان بودی کف وجود
احم که در آن کاشکش بدر فلند
طلعت ز خای عالم صانی از آن

محمد صمد بلقین ذکر کرده گفت یک روز
ای ۵۰ تریبت صفت خاتم تو رحیم
طاوس سده در موت معج خانی
صیبت صد شمشیر و معرکه گرفت
آگشت معجز تو که تیغیست آیدار
مخلوق هر تنای تو خود تالی

ار راه تربیت پدر خلق عالم
نقیب تو خدای جهان که در آن
تشریف داده ذات ترا در صفات
رسمیست از حور و مبانین نام تو
حرش تو بای که دار در جویا شدت

ای کوری مخالف تو سر مه هیا
عکس ندوی تو خود شیدا نور است
اندر دریا صحرای زبان بولبلست
نه خلق بر خصایص خارق و عا

بریم شکسته لشکر لغز و خطای
نام محمد از بندی نفس آن کلین
از زمین سعادت تو هستند حسین
لفظ تو آفتاب و نفس صبح را ستین
و ای ۵۰ صفدری بزرگ لشکر تویم
بطمان عرش کعبه جا نما محمد
دسته نبوت تو چون در بطل کلم
یلد خیم لو اند کس راه را دو نیم
خواند خدای با عظمت خلق تو عظیم
وز ناز در زبان قضا نام تو یتیم
کامد حور و جوی به جوی تو مستقیم
حامی کرم و کاه و قوف کوی رحیم
در مملکت حاجت هست از آن حاجت مینم
زاد خاوند خان و مبارز در سیم
ای کوری مخالف تو سر مه هیا
عکس ندوی تو خود شیدا نور است
اندر دریا صحرای زبان بولبلست
نه خلق بر خصایص خارق و عا

بانور رهنمای تو غصبا قلاوز است
 سر کشیده باشد ازین ناله کلمه وار
 چون غنچه می لایافت ز خلق نو شمه
 سر لوز سوز دل نفسی خوش می زند
 و آنرا که بر کشید قبول تو همچو تیغ
 و آنرا که همچو تیغ بینداخت رد تو
 در قبضه تو خنجر چون بریاجه کار

در شرح معارف تو حصا سخن
 موزن بر کس شرح تو چون قفل بر دست
 خندان بر روی قیق در حضور حضرت
 در زیر دامن کرمت همچو حجر است
 که صبر برهنه است ز کوه و لو که است
 خونین چو گل و بی زده و خال بر دست
 در خلق شمنان تو ضو بار خنجر است

دینا و اهل چلچله نماند تو میر و خواد

بدست طالع بر سر یک مشت خاکسار

آنجا که قدر تفسد فلک را مدها گشت
 میوه آمدت بیست طایر و بیست ازان
 سیرکان ز خال مای نورد بر آورد
 آنجا که که شیخ توانفاد بر تو چلم
 که بر شمار خلق طالع از عطای گشت
 نه انبیای هر سلسله و نه جبرئیل زین
 تا تحت قبول نهدم کلمه لوی
 ای انبیا بسایه جاه تو کرده بالجا
 تو مفضل بقم و مده نسل آدم است
 در پهای مده حق و نه سنا و بی گشت

و آنجا که قهرت ز زمین بر آواز
 وین عود انگشت لیس از قفل عار
 دولت گش ان نه از تو بود باید از
 عقل برهنه را سپهر اختیار گشت
 در عالم عطای تو رسم شما زینست
 هر روز جای خلوت خاص تو بار گشت
 از لیس عطر نکار تو بر نی سوار گشت
 آن کس که شمس سایه جاه تو کار گشت
 در سایه تو او بدانت افتخار گشت
 هر که شنو دران سخن را گذار گشت

خونده قفاز در روزهای ماه روزها

لشتم بدم خاص تو فیل سیاه لای

ما از بجای مدح و شکی توان

کجا

ما خود که ایم تا شنای تو دم زینم
 لطف خدای جمله امانت خلق را
 آدم به کار کل شسته هنوز دست
 آزاد مطلق و شعاع تو بند گشت
 تا زاده از صفات بسیار گشت
 هر چند انبیا نتمش اندو آمدند
 نشریف سایه تو زمین کبریا فنی
 مجرم بود روح قدس با ز مجرمی
 با زار بعبادت تو بدست حال ز

در معض لغزان و لولان و القی
 پیل چیز کرد و داد بدو نام صطفی
 در خانه نبوت بودی تو لد خدا
 سلطان هر دو کوز بر بارده انبیا
 اندر خور و روت خود ممت عطا
 حولت روان همه بنور جنت افتد
 در چشم لغات سلف کمال تو تا
 جهاوش بود نوز شد طوطی دانا
 مسلمان سخن بر گردگان انبیا

شاکر دستت گشته انبیا را بر در و تا
 ایما رود که حجت تو اورد و جرد تا

آنجا که جای نیست تو انجا که سید گشت
 کس را ز انبیا نرسد کار زین گشت
 بینای از تو دارد هر دید و گشت
 خود محض رحمتی تو غضا باشد این من
 از کان تا کز بر سرای شریعت اند
 صدیق را تو ادر سائید بی یکام
 خادوق را که ز می کندش نمی کند
 تا دامن قیامت هر پای می گشت
 پیشا تر از علی نبود در هیچ این

هر چه آن لای نپید توانا بید لای
 کجا بجای که تو بسعادت رسیده ای
 لای جلد بر سر آمده چون نور دیده ای
 لایم برای رحمت خلق لایم پد
 یا دامن جار که نشان بر کنزیده ای
 از هر طعم خوش که مخلوق خسته ای
 تریا کش از عنایت خود بر دیده ای
 پیر استی که بر قد عثمان بر دیده ای
 کاند که چشم او نفس خود دیده ای

زین مرد و لو شوای زینا که از تو یافت
رویش در سن حلقه منت کشید

این رحمت تو دایه اولاد بوالهست
مانا اگر چه هیچ نبویم هم بخش

من بیک کعبه زخم تنای تو می کنم
نظم تنای تو به پستی تو می کنم
تو فارغ ز درد جسم من در اول کابل
من خود نفی تنای تو می کنم

خود را بزدل می کنم اندر میان خلق
زانکه صدمتی ز برای تو می کنم
هر زمانه ام در دست تو عطا
هر روز ز لوی عطا تو می کنم

انده هر تنگ با حق زنی و آخرت
تا موزدن خویش تو می کنم

بسیار موزه کعبه ام از هر پستی
اکنون تزلزل کنش تو می کنم

من پس بیاز مندم و ضلوع تو می کنم
روی طمع بسوی تنای تو می کنم

هر زمانه ام بدست تو عطا
هر روز ز لوی عطا تو می کنم

تا موی من بر تو بخش طلق
دعوی بندگی و ولای تو
شرمندگی نامم و آلوده خطا
و آنکه چه آزندی بقای تو

دلم تا امدت لودم ز لطف تو
تراستغاثی بدعای تو
شرط شفاعت تو ز ما لیبارت
با ما این منافع ازین نفس طاعت تو

می کنم
می کنم
می کنم

با

و در ایضا فی الموعظة والنهید

زبان آخرت از اخبر توانست بود
از نند و سپر بر کش گذر تواند بود

مانندوی دهوس ز نیاید این معنی
سوز سینه و خون جگر تواند بود
توسل در غم دنی و سست غنوده کفرا
نکار آخرت تنای جسم تو ابد بود

وصال دوست طلبی این بلاکش باز
که سر رازی با بیم
بقرک خویش بکوی تا لکوی یار داری
که کارهای صغیر یا فضل تو ابد بود

کسی بگردن مقصود دست حلقه کند
که پیش زخم بلا پس **تواند بود**
ز آب خویش نتوان یافت عقد در حوض
که تلخ و شور مقلی تو ابد بود

خویش را اگر قرض شدی سببی باید
ز بای تا بپوشد
کاه ملاک طلب می کنی بلاکش باز
که سر رازی با بیم **تواند بود**

چهار باقی خواهی مان در این دولت
ز جان در طبایع بدر **تواند بود**
اگر چه کار ز دستت هم طمع نمبر
بجان گوشه خالی مگر

بلند همت باش ای سر به دینت تو
حاصل بر تیر از قدر **تواند بود**
ز سلسله ز خودی ترا که هر باشد
وجود در نظرش مختص **تواند بود**

تو که در جوش غفلت خوار تو
جلو ز تیغ سخن کار
معا بجای نمی خون گیتی در هر خط
از نلذنی و از جان کند **تواند بود**

تراز منت و در طمع می کرده
که لذتی بجز از خواب و خور **تواند بود**
با بیهوشی و قناعه صبر ز باغ شربت
که این قدر علف کاوه می

بود در شوی از فکر اعتقاد کنی
در جان و ناز که مکن از نلذنی **تواند بود**
ز تنگ چشمی ز غلط تو که لزد
که هیچ چه بود از بیم و ن

شکر چه باشد ز در جیب استیصال
تا خفا که تو ای نلذنی **تواند بود**
بچشم عقلم بین و ز ذوق جان دریا
زین لذت و حضور **تواند بود**

اگر تو جاشنی زان بقدره غلام
و عانی قطره ز غلام می توان

بیر

موزد

آید

بواس

وله ايضا في الرهد والموعظه ومخلص شيخها

ارجل تلك الكفة بدنيا فصار كبير
 برجاه سوى طبع وزن شبه مفا
 آمد حمار مشنت در صلد چار طبع
 بر جای مقام نیست سلطان در او بستند
 تاملی دوی و تکام هوس و مقام حرص
 جان طرح می کنی که فزون کرد در ظلم
 تاملی شمار خورجی و سیم و زر کنی
 زشتی پیشی ندیشست حرص و مان
 خوابی بچشمی صفتش بود کل بر مراد
 مارتست حرص دنیا دنبال رو مبلر
 چون روزگار گسند هیز بند آمدی
 بنگر که تا تو آمدی در جلدت بر رفت
 بر باد دادی غیر تو دینی خالی
 می بایدی که خوار شود بر تو کار ط
 شادی گریز بای بود دل در بند
 لر می زنی ز روی خود را و نوبت
 مرده دل بست حاصل بطلان
 روزی بر جانانی اجابت مملتی
 بسیار که خلاق ویدی چه حاصلت
 بر ابلق نه مانه سوار بی نوشی
 کاک بیست تو لنگر بندگان

غمزه مشوله دام بدام تو می زند
 ز حوا که تو ضعیفی و تند است بار کبر

وله بدو از سلطان الموعظه شاه هفتاد و الهی
حدا انکدنا و السرطانه

بسبب روی زمین کشف جملہ اذا
 کتد تخنیت یکدلای حیایه
 بدینم شود آثار جرح و تشویر وجود
 ز باغ سلطنتی این نگر مال سر کشیدن
 جهامیان همه در سایه شکر اختتام
 برای مذکر در کشتی در باره
 جو افتاب فقیر شد که نسل آدم با
 خندان در سلاطین مشرق و مغرب
 جلال دنیا و دین منکن بر ذرات شاه
 جو افتاب میا ساید از صفت زبیا
 جو غنچه نیست دل جو بر جبین
 عجب مدار که از ششم خیمه بین
 کهر که بستن خارا و جامه آهر خیمت
 بیسویای جسته خرابی کن چهار
 بقیتی لا از انسان باند از حیوان
 از آن سبب که بروز ذصوتی بطلان
 که برک او همه عدل است و بار او احسان
 چنانکه مرغ حنظل در نیاه ضرورت
 ز سر لاف طبیعت تو الدانسان
 بهت سایه شاد از وجود جا و ارکان
 که آریایه سلطنت دهد ز انسان
 که از دشت سنا کرد بر جهان سلطان
 بشرق و غرب جو تیغش می رسد فغان
 جو لوه صفت بود که با شد شش خفتان
 عوض گرفت نیایم چشمه حیوان
 جو تاج شاهان بتک زلفش کانت

عجب تو ای که جو خوشید تنغ خواهد زد
 تو تا ختن بس در شمان خبان آری
 ز لعبت تنغ تو در من خشم است
 عجب ملاک را واره کشت اشک اخمص
 قتلگن فرها را جز بخت نباشد روی
 عدو برهنه بی برک و بخت زبوت
 دزدی ز سایه یزدان جلوه نکند
 تبارک اله روزی که در هر هنر جنگ
 ز تیغ شخم در لیمان خاک خورشیدمان
 خم کند کند اعتناق جمل و رید
 فزاده خود جو انگشته انه درزی
 جو زیرایت فضا زیر هر میلاق
 شکسته کردن و افاده چشم بیرون
 یکا کلان ن آسا کند در کردت
 بدست تیغ که باز زنده باشد جا ک
 در آوایان راجسته که کتا در خاک

دو صبح خلق جهان را خیزد از آن
 که خنجر تو رسد بس ضیا مول آسان
 با صیبت لاجت کایا زه بران
 جو تیغ سبز تو افکند سایه بر شکران
 جو برک سبز تو او در شاخ در پستان
 جنان کجست که کلین ز دست با خزان
 جو می که بزخ از سایه علی شیطان
 ز خاک و گردن تو چشم آسمان سیران
 ز بنه چشم بلبلان سفینه همچو جریبان
 لب خدایک ز نند بوسه بود ک شریان
 شکسته تا درک و بروی ز بنه اند نشان
 هزار چشمه خون از عروق کشته روان
 ز زخم کز جو ز کس حسودی سامان
 یکا قنینه صفی ز دل جگران زده ان
 بیای عمر در افاده دامن خندان
 بسا خنجه کل آتش از من میکان

شکفته سرو مغزش ز استخوان سدا
 یکا بتیر کند از درق خنجر کفگیر
 تو می روی و ظفر پیش تو روان جبت راست
 کهن بگوز کنی با شکوه بر سر خود
 ز کرد اشک تو خاک در دهان فکند
 یکا انگر خنجران تو کردت اجل
 ز جبهه تو تر و ز سینه ها بتیزی
 کرفته از پی زخم آتش نشان بالا
 بلخنت در شکند از رو یکا سده
 میان ببند ز زخم تو هم از من پایی
 بگو نتر حکم تو و اسطار از من است
 زهر ز فکر ت مده تو اهل منی را
 اگر جو کوه را سفینه نغم توان کرد
 جو بنده مده تو کوبید بخند تراق بخت
 خداییک تا عالم غریب جو خود تواند
 بخام و جام جهان می رسد جو آرزو شک
 اگر درنگ تو کوبید همیشه زور فلک

بشکل مسته از او بود لایح دو بل خندان
 یکا بگوز ز اینده می زند پنکات
 جنان میا زه که در پیش شه کند جوان
 کهن منینه بزخم اندا کنی خفتان
 فلک جو خواهد از زخم خنجر تو امان
 صدای کوس صلا در عهد پیر جوان
 ز تیغ سبزه خون و ز مبارزان جوان
 حسود خام طمع را جگر بران بر یاس
 که هر که لختی از آن خورد پیر شربت
 بطیر و وحش رسانند نواله سر خوان
 نطفه کاهه بوخ چشم و فتح بسته مسان
 دامغان شده جو کجسته زکا رتسان
 بغیر مده تو شد نغم این سخن آسان
 ز ذوق این محنش بوسه می دهند زان
 مرا بتنها بو سا جل بنیا ز مسان
 نصیب بنده ندامت جو رسد حرمان
 بجای خوشی تو ذان دهان سنجده ان

عقوبات

چه که باشد از بهر جان درازی شاه
 زهی معارج قدرت و رای طو و کان
 کمینه کوره باس تو کر میرایش
 ز هیبت تو دل شیر آسمان چه وقت
 تراست بقیه قدری که ماه بخوش
 زبان که نیست لایک گوهر مدحت
 سخاوتت بستم در علم همی بخشند
 از آن ز سنک فسان بزنی شود خنجر
 بعد عدل تو که که از بهر خوش آمد میش
 زبان تیغ تو آلیه مغز که آمد
 کند شاه بیکه که کشد ز تاب
 فلک الحق خود چون زنده بر او شاه
 سهر با جو کار رجه خانه در خانه ست
 درست زر که هنی نام شاه در دهنت
 ز شوق نام تو منبر همیشه در محراب
 جهان نشانا ایود تو افرست از دست
 گواه ملک تو غم است هر کجا خواهی

کسی غی غی اهدنجا ویند جرخ راد و بان
 زهن معاند خوبت برون خمر و بیان
 نخست پایه بام تو غر فز کپوان
 خاک شیر علم روز باد در حقائق
 نشد گفته سخن کند وهم و کانت
 سزای تیغ بود همچو گفته دندان
 روزی که نقش وجودش نکشت سکه گان
 لاطن بر ذله دل خیم تنگ فسان
 جو خرم مصطبه بازی کند بوی قیاس
 جو باد ماغ ملاس فلک کرد فسان
 جو مهر لرد ز غغفور و قیصر و ظافان
 که جز ز قفس محش نیست بجه یک شبه است
 ویکه هیچ ندارد خانه در جو کانت
 جو کل ز شادی با زاو قد ز خندان
 جو که ذکان همه اذینه خولها ز پر دستان
 که با صد جهن ملک نفس رومستان
 بنیکه محضی خود گواهی گذران

و اما در صفا امام محمد و باریک
 این ضعیف کوی طغی شکست
 یاخته نند باجه غلور است
 باد صاف هر چه غایت

میان بیسته وصف بر کینه لعل و کهر
 کجاست لب و دندان از بزندان
 جو مهر با شکش نازین بونج همیان
 خمیکه از بر چشم ابروی تو را حسان
 رخ و دوزلف تو خاک از زو ما رسبانه
 که جز ماغ سران نیست طعه اشان
 گذاخته تن من در هوای جهره تو
 جو ذره دیکه از خورشید مضرت حسان
 اگر چه زلف دراز تو سر میر لاهت
 که برو تو توان زدیج سو ذو زبان
 پس ز قام تو در منک در عاید منت
 اگر چه سرو سق فامینت حسان
 بیوک زلف تو هر صبح دم زبجه جمد
 صبا که همچو دم و الهت و سر کدران
 میان قیامت و عداها تو جو کس
 لاخو حقیقتی بر چه ز زبان
 جو دایک ز غمت اشتم دل از زانی
 مکن که لای در عرض بوسه جان شان
 تنقا ز چشم تومی یا بد این در ل پندرد
 کلا دید در کلامایش بود در مان
 اثر جو انکند در دل تو زنگ رخ
 جو در سنک سیه در هو شو عیان
 عجبک شد که کشد شکسته کلانم
 ز بس زده می شکند زلف تو برو جو کانت
 که جز ز قفس محش نیست بجه یک شبه است
 لهر ز دینه من نگر هرزه روشن بود
 ویکه هیچ ندارد خانه در جو کانت
 بدین می شود از عار رضی طحی اریک
 جو کل ز شادی با زاو قد ز خندان
 مگر که ان رخ ناز که جو بودم ملکذشت
 جو که ذکان همه اذینه خولها ز پر دستان
 هلال منخسف از ممکنست ان خط انست
 که با صد جهن ملک نفس رومستان
 اگر چه نیست حق که از خط نصحت
 بنیکه محضی خود گواهی گذران

باشا نهی ساره و طوطی
 یا از زبانه گل نوح
 بار بر بوی سبزه
 نقش لعل از رخ لب
 تو ندیش از غلور
 در بوی مبارک
 از خیمه من
 یا غلور
 سیه است
 از غلور
 از غلور
 با اسان
 جان
 جو
 از بس
 سزایا
 شد
 ای
 کو
 جو
 کا
 او
 از
 این
 کو
 ز
 ان

بنوک تا رفته دانه اخترا
مرد دست بوسینه از ملوی من
عجب نیارم ازین که هرگز آینه
عیبار نقد سخن امیر توی امروز
ویله حال در اخذ نفس هم
بلب رسید مرا جان و جان بر لب
مرا لا دین ز خون وادی العقیق بود
اگر چه سخن نایست نشسته طبع
زمین سایه شخص تو کند پهل
اگر ز بنجه بر بطانصاف طبع
ولا ز پسته خندان تبتی جویم
حضرت تو مرا قبول نیستی
چه عذر خواهم ازین که خا که بنوم
نماند مرد بیدان فضل با جوم
نخاک پای تو که این که احتمال کند
دراز شد سخن و هر چه آن دولت
دوام عمر تو بیوندیک نامی با

جگر ببقنه ام از بحر نظم این سخنان
جو این قضیه غمناک شد از یوان
لا کف حشرات مرا دهند حشرات
اگر کسی به این گفت کویا بنخواست
لا هجی شرح می سوزد آتش ز زبان
تا بود لب شمشیر مالب جانان
چه سوذ طبع در این جو فلان و عیان
هنوز بر سر ک دست عقده حمار
هو از هم دخی من بر او در افعالت
ز عه خکرون او در جو شیران
کند جو جو ز بیدار متواتر حق هان
لا جز عطا تو مقبول نیستی که آن
لطبع من جو فلانست و خاطر ممان
حضرت تو خلد کند بدین هذیان
نه از روی که از مسعود سعد بسلمان
اگر چه باشد بسیار هم رسد مکران
لا چمن چنین توان یافت سخن جاویدان

جهان سرور

وله بدیع المولد محمد بن محمد

جهان سرور و شسته و زمان بخند
نهال نوبستان مرلج دانش و فضل
جو بولافت بناست منور شمس
جهان زبیر کیبار در عوازم بود
ثبات خرم تو کوی نبرد زمین بشت
زمانه نغمه الله اکبر اندر دست
نخست روز که دست تو رسم جو ز نهاد
جو خاد پیش فضل عروم ازین خوش
نشست بر قلم انگشت و مینا در ز
ذخوق و خوی تو می لاج و شوهر ازادی
فروغ رلی تو در نیم شب تجلی کرد
میان اب تیمم که بدین ملامت
حمیر مایه ادمار بود خضم تو زبان
مبا و لادم خلاق تو می باغ رسید
نمی دهد بقلم شرح شوق در انگر ما
چه من ز رفقت صد زن چه عاشق که بقر
ذهی مقصر و آنکه توقع تشریف

لا بد که ترا آسمان بجای ز خاست
لا با بد که شفته تر و شتر از نهان
خیزد گفت زهی سخن که میان
مدرست کیم این دولت جوان
شکوه قدر ترا دیدن آسمان
جو تیر عزم تو از خانه کمان
علی یو و لاج ز هفتی سخن و کمان
بجای هر سر و سر یک ممان
لا از ذخیره دریا و کمان باغ
برای بند کشی مرد بوستان
هزار صبح بیدارم زهر کمان
ندان خبار کت از خاک ارستان
مانده بود ترش ما ز بکر مان
ز خواب کس عمارتا توان
بدین بسبب قلم از خاطر و نبات
محرک زبیر شاد ارستان
چنین غم بفر جولانی ز اصفا

جهان سرور

روز کو ادا بشود که تو که مرو
 لا شد ز موسم انعام خواج که تا
 جراتش با ذبیان ز خامش مانا
 کخشم گفته شای به جراتش می خای
 برو تو فایز به پیشی که رسم تو برسد
 چینی صبر رفتی و خنجر بست
 ز سر برین نشود ذوق از عجب مال
 ازان شرف هر منی بر سر انداز همش
 چو برنجیز ز دستا و هر کس از سر ما
 مکن طمانت نیله که اصل این فتنه
 معون لطف تو دستار هم بدست نام

و در صبح

دلم بعربده با من زنا که آن بر خاست
 تو خفته و تو خاهی بای آن **رباعی**
 که طفل ناطق از حجره دهان
 که این فلانه چینه خفت از حسان
 اگر دور و دور ز پس مانده نه جمان **رباعی**
 بیکه از ده انصاف هم تو توان
 که تاج کسری با او ز یک رنگ است
 وزین حسد ز تنم ناله و فغان
 نشاید از سر دستا و خولج که است
 نخست باری ازان دست در خشت **رباعی**
 و کج و واسطه خون از میان برکاست

حون مشکر زلفه و کل رخسار بشکند
 بر آتش ستم جگرم ناز کباب کز
 کفتم دم شکسته نشد از غم بطر کفنت
 دایمی حراست تنگ خاها بعهده او
 سبیل خالی تا و دل زنده ناز کست

پشت کها و رونق تا تار بشکند
 تا آن ذوقی ز کس میار بشکند
 آلت شکفت نیست که در کار بشکند
 کا مذک فکاه دارد و بسیار بشکند
 و ز منکر بکینه بناچار بشکند

رفت

زلفت هزار قاشک است ز عجب
 که جنبش نسیمی صد بار بشکند
 نازیب زلفت تو که همه چو بسکند
 دهتش در کوه آن مار بشکند
 هر حال ز کس عارض و بوی کلاله است
 عبادت عجب را در بازار بشکند
 که در دهان تکل توان زلف عشق
 جو صد هنر اطقه شکست و یک نکلین

ای زلف تو شکسته و عهد تو نادر است
 عنم تو بر شکستن ما ز **رباعی**
 با ذبصار زلف تو بوی میاغ بر
 یک غشج و نا نماندین بوقا **رباعی**
 دیوانه که در کس مست تو عقل را
 بیما در آنکس لا جبار کرد با
 بر شا هدی روی تو خط کواه پس
 با انک هست دعوی تو نوا **رباعی**
 بیاد ز کس از زلف غم چیست
 زین میان کسست رخسار
 خسته دم ز بس که در اشته شکست
 میدانی نشود که شکستت یا
 جرح میاه که کند هر سید دم
 بزلف پر شکست تو **رباعی**
 اندیشه وصال تو از نابود راست
 ناید خود از شکسته دل **رباعی**

تیمم لا عنم تو ز کس بر آورد
 نو کس ز اشته که آتش بر آورد

کل چه ز کس حجره تو یاز می کند
 عالم ز کس بوی خود با باد بشکند
 کفشد عجب را بد دهان تو نسبتیست
 عمرت تا بدین در اخذش از می کند

سنگین دل تو هست ز پولاد و نرگست
 بشو زه اندر جهر برین طرها
 نامد خلاصی از منی از عهد قامتت
 کز اند جلوه پیش رخسار باغ
 موسن زبان عذر بر او برید گفت
 دوران عدل خو بجای بیداد و نرسد
 رخسار تیر غنم ز پولاد می کشد
 از جو رها که بر کل و شمشاد می کشد
 بر سر و راز بهر از اذ می کشد
 بلبل ازین فصاحت و فریاد می کشد
 مارا چه بود این سبکی مادمی کشد
 خفتت عمر تو لا بیداد می کشد

باروی چین و با زوی ملت از وقت
 ترکیب ذات او ز کلمات معنوست

چو در شرح در صلاح آیتی نظر فلکند
 سر تیزی بگرد در آیام او قلم
 زان در شرح جو طایفه فاذا صوری
 انگر همه کلز لغاتش عروج کان
 بوکا زو بیشتر که از بجزان رفتاد
 در چشم و گوش عاشق و معشوق جان
 در خدمت قهاروی ایستادگی نمود
 آیش من در آیم عدل او
 بیک دزد نوایان بر رسم و زر فلکند
 او را جو نشو مغز شکافی **بکند**
 کاسبارت آجو سلسله در بیکه **فلکند**
 و نیک در دست دزد غنائش صبر
 گویش نکتهاش که بر مش **فلکند**
 خود را که بر بعضی لغزش جو
 زانکه لا که هسار که بر کن **فلکند**
 زان تنگ نشسته و از زبان او **فلکند**

ای رسم تو مروت و کز تو اجتهاد
 وی ملک و اعضاده و اسلام را عباد

ملک

کلکت جو سر بل مجیبها و اورد
 بنه بر بساط دوم کله نقش چین کند
 باشد میان بسته بقصد سیاه نخل
 هر معنی در دینه که کس نقش او ندید
 جای که او حدیث لوح ازل کند
 وین هم رنج از ویست و لا کس می نداند
 که افکند منت بر سر انکشت فرخت
 هر چه او ز ازان کز خوشتر اورد
 سر در شب سیاه نمند اختر اورد
 زان هر دم از سیاهی خط لشکر اورد
 تا نیکری مرش بخم جینر اورد
 ای بر کم روی سیاه بر دفتر اورد
 ریش او ری که خط جان خوش اورد
 در پای عجب طالع کانی بر سر اورد

تخص هز جو تربیت خویش کن
 نقش نیک جان عضدا ایمن کن

اول ترا خرد ز دویستی سندان
 از هیبت تو زهر شمشیر بشد
 ذو دهن ساز است در سر شکم خند
 نماز صبر بر خامه تو خنده بر شان
 از بهر افتناس مرادات تو جهان
 هر مقام و صبح بولطم طلال تو
 بر نام تو خلاصه آل بختند کرد
 از نیم انگر آتش فتنه بلسند کرد
 در عهد تو هر آنکه بوی کردند کرد
 نه همت تو اطلس را نخته بند کرد
 از همه در میان زلفانه بکشد کرد
 بر آتش شفق ز ستاره سپند کرد

اهل هنر تربیتت زنده گشته اند
 احرار روزگار ز نمانده گشته اند

سه

صینت جو نفد خور بجه جا رسیده با
 طفل امل که شیر مژده غدا اوس
 خاک سر سمنه ترا بکجه گاه نان
 هر ز که آن بچشم نزارد در امانت
 آبی که روضها امل تاز، زوشود
 اذی که غنچه دل از او منفتح شود
 کلاسه دانه لطف تو کلکونه بکنند

بر هر نعین که مردم چشم کنار کرد
 اذا شکر من فضله ما قوتی العمل بود
 چشم جو زنده دین در فراق تو
 احوال من که بود جو قدر تو مستقیم
 دل را جو زلف از زوار چه در از بود
 بگفت بود نکار و بیک تو خور بگفت
 با قام تو دست ز هر وسی شست
 شاخ از شکوفه به دستهای من
 در سر کشید جاذر صبح افرا با نکل

در ظل سایه نوجوان آرمیده با
 برداش صنایع تو پرورید با
 او هر دو کرد با لش مشکلی در نه
 از در زحمت او کرامت بر کشیده
 از چشمش ر فیض نبات در دیده
 از دامن شبایل خلقت آرمیده با
 از ارتقا و صلعه خوش کعبه اگر

انرا از روی رخ خال زار کرد
 هر صبح دم که قافله شام بار کرد
 زو ذم بدوستش منار در کار
 هجران و جو زلف تو شاد و ما
 بولم زه جو در همت اختصار کرد
 خیر خیره نام تو نتوان نکار
 زان ابرای که کف دست
 زانها که حسن روی تو بانو بسار کرد
 در چشم اختراش رخ تو شمسار کرد

سر و کمر

سر و سهر بجای که سد بر او رخ
 لرد دهان تنگ تو جن صفر میخست
 ارامش و قرار همه خلق در قبست
 جلدین جراتش از بر جهره زلفا
 آدی بر افغان شب و روز داشت
 در باره که عین ادرین کس که جرح
 چشم نشاد در هر کس که مو کش
 با کشت جاذر هر کس که او بدید
 از تیغ تیز ده لاله و سینه حات
 از طعنها زبان سنان کند می شود
 ای سرور که طبع تو مانند خط خویش
 رخساره روزگوار شکست تیغ را
 سختی که لا سر حوا که ها می کشید
 او بدید جای نرگس از چشم جو عین
 انرا که روزگار نه در طلوع تفاوت
 می کرد ز دوری در عهد عدل نو
 دین صفت انرا که خط تو سر می کشند

بر هر زمین که سایه قدت کنار کرد
 باری شمار حسن ترا صد هزار کرد
 در زلف تیره تو دم زان قرار
 شبک بر افغان یک هر کس سوا ر کرد
 که از سواد مسند خواجه شعار
 دایم بگرد نقطه امرش مدار کرد
 انکه سینه کش ز بر کس که بطار
 ای بس که چشم ماه و خانها احار کرد
 و ز بزل بید هیبت او ذوالفقار
 چون شرم می دم که کلک در کار کرد
 کاهمان از بقل جمن زکان
 بر کز نجیب عدل تو چله تزار کرد
 فرمان تو پیشی او در جهان
 از هر زمین که رسم سمنه خسار
 چون کم بیله جامه تبرج حصار کرد
 او را تراز و از پی آن سمنکار
 در سر خرد نشیمن از رخ اختیا ر کرد

وقایع و روح الملک العباد و غیره
 مطلق الدین محمد بن مبارک لوطی
 بجز کس که در میان مقدر کرد
 مملکت خلق در بزم حق مظهر کرد
 ز باغ غنچه علی حاکم فضل افروز
 ز نور انوارش بر سر جان نور کرد
 ز خاطر تو کج در معانی با شست
 ز کرد مولای تو تویی ای اختر کرد
 جود او در این لحسان بیست
 همه محال که با ترا مسخر کرد
 محمد این مبارک گریه بر بار کرد
 که کان دست سجای تو خال کرد
 روی نفس خلق روح پرور شد
 محیط لوی فکر را بوی تو کرد
 جو کس که بر سجای تو خال کرد
 زبان او را سونج در حلال کرد
 ز نور بد نظری تو زین در امش
 سهر نامه ز حسیب و جود سر کرد
 رموز غیبی نای تو بود غیبان
 عطار در از نبی پیچید کز ان کرد
 سر و ملک مقام آن سید
 که تاج داری با دانش کرد کرد
 جنان که جان حضور را بجهت سوار
 قضا ترا بمعانی نور کرد
 بعلم و فضل کس که بر او بود
 جنان بود که کسی سکر ز بر کرد
 را با جنتی در ملک در طریقت
 جفا تو بیش مشهور مظهر کرد
 بیغور کشتنشان لایه لایه
 قدم جو در طلب علم چشم لایه کرد

چرا بخورد و غشای را نماند و در وقت
مخاطبه تو از آن که کلام بر او می آید
نمی شنود یا خواب است که وصف کنم
چون غمزدلم اندیشدا معتقد بود صفح
نور و نور دیده شکر که در
ماترک است که در وقت خواب
برای چشم تو که شبها می خوابد
نزد است و باری و عقاب در پرواز
ملاک که در دل انگ بود لا و کرد
اگر چه ما در وقت که در خواب
بگاه زخم زنی و عروق ما را که
رومان عین کوشش در گذر کرد
لبیاب تبتیم در شکل مغفول
شعاع بود که در کوه که در
نور کوس فرج کوشش می کند
زشتی در عین عین در حیدر
سوکا و سواد که در مغفول
بسیار خوشنما از در نگاه
دست به نظر روانی که در
برخ تمیز امید از نگاه بود
در تمیز تیر از چشم بود
بوی که در چشم و چشم که افتاد
ایر از زبان زلفها سر انداخته
نکند در چشم تیر و حیدر
سک از زبان زلفها سر انداخته
عز تو که در چشم تیر و حیدر
که کارش توی با نغمه در گوش
ایر از زبان زلفها سر انداخته
چرا در زبان زلفها سر انداخته
بلی در حیدر از چشم تیر و حیدر
از زبان زلفها سر انداخته
بوی که در چشم تیر و حیدر
بوی که در چشم تیر و حیدر

زوخاک دینه ببت که مهرش عریز کرد
چند در شاه این ناکه شیدان کا او
نخشی تو نیز قطره باران جوار بلیک
ای بر که شود قطره جشید مسکام بحر
جود کزاف کا دتو ناکه جو خاک ره
شد پای بند خاطر من طرح دست تو
باتو فلک بیایه بلذت شکر کن
با صد هزار خنجر جوار بخت
کلز از معنی از هر کلک شلفته شد
بر خطه که هیبت تو بیا به افکند
کوه دشت طبع که در پیش کاروان
چون منکر هیبت تو به نظر در اندیش
در موج خیر طبع تو اندیشه غوطه خورد
صدرا فروز پایه قدر رفیع
چون کشت معتضد به کان تو در مشع
حکم قدر بگاه قضای بدست تست
در ماه دوزه که شرف قدر مستحق

مازش غلامت تو ججا کجای کرد
جود تو از قطره باران شمار کرد
زان بر که بحر بر رود دست کار
ما چند قطره داکر شاه هوا کرد
انرا نشان دامن هر خاک را
زیرا که مشکلات کذب بر کار کرد
لکن که دید که کرمی خواجه وار
در عمر خویش میدنجا کار کرد
اوست مناسبت کل از نول خار کرد
خمر شید رخ بیازد دران دیار کرد
اهخت تغ و بند کل استوار کرد
بهنا دتم از سرورای وقار کرد
بس شعرم از ترشح آن ابدار کرد
هر مضی که خلق بدان اعتبار کرد
بر شهر طکر ز شرف افتخار کرد
زین روی شرع دای تو اشک کار کرد
وانرا قدر خلاصه لبل و هنر کرد

کم نداد ماور مراد آنک نوری
خشم غمزه نه ما کما بنزاد ر
زیر عین تو احتیاف می کرد
سنان بر کنارم ملای کوه کرد
چون کوه بر بار از اول تو افتاد
ز غم کار مدق عطا معجز کرد
زیر کار و غم از آن سراسر
چون که در ملک استور نشانی
سپهر نبل شنده کشت در گذر
صوشتان سزای مرا مصور کرد
نخ صاحبان تمناست که این فها
که بر عین و زین به مزار کرد
بسیار خلق تو اندیشه در تمام
انوس کوه در صوم شاه بند کرد
که ما در کوه و نهر به شهر خود
بسیار قصد انجام نمود که
خدا بیا ما معزز در راه
بسیار کار خدمت تقاعد کرد
برای کارم خلاق لطف کرد
حسین تو زبان سر و در عا
که در کوه کما بهمان نقش و نموده
خلوص چشمه بر زبان که مقرر کرد

اینک نقد خد شیبی ز مستندت
در حضرت جواد نشاد ز رو کس
چنان خشک و شمر تو شربست
صدرا جو روزگار ز جمع عبیدت
از من ملای مرهم الطاف خود در بیغ
مبسنده کش عهد تو بر من ظفر نوذ
دنمان نایبات برو کند می شود
چون نبل در جوار تو اند برو فلک
در در سعادت بنیادم که خوار
و فی التجمع

جانا بسج چشم چله بیسنه ی
احز جفته ی که از عشق تو در جهان
حقلا در شهره اعدا و مستقی
بشکنده ک بسنگ جفا هادل مرا
در حقه عقیق تو یابند مهرش
ای صبر با بدین تو بر تن کج صده ک
وی یار من کج که در طعنه می زنی
زین حلقها زلف که بر هم شکست می
بر خاصه سجینه تو تو فارغ نشسته ی
شیرین تو و لطیف تو از مغز پیسته ک
بس رفته بطنز و مرزلف پیسته ی
انرا که دل ناواک مژگان لخته ی
وی اشک رخ قرار تو بس مهر گسته ی
باری تو لا نیست غم عشق رسته ی

کم نداد ماور مراد آنک نوری
خشم غمزه نه ما کما بنزاد ر
زیر عین تو احتیاف می کرد
سنان بر کنارم ملای کوه کرد
چون کوه بر بار از اول تو افتاد
ز غم کار مدق عطا معجز کرد
زیر کار و غم از آن سراسر
چون که در ملک استور نشانی
سپهر نبل شنده کشت در گذر
صوشتان سزای مرا مصور کرد
نخ صاحبان تمناست که این فها
که بر عین و زین به مزار کرد
بسیار خلق تو اندیشه در تمام
انوس کوه در صوم شاه بند کرد
که ما در کوه و نهر به شهر خود
بسیار قصد انجام نمود که
خدا بیا ما معزز در راه
بسیار کار خدمت تقاعد کرد
برای کارم خلاق لطف کرد
حسین تو زبان سر و در عا
که در کوه کما بهمان نقش و نموده
خلوص چشمه بر زبان که مقرر کرد

زین سان که در هر سره و بران بند چون زره
بر کج خویش و زلف تو جوا فلک عس

هر شام کافاب ز کردون فرو شود جانم زغم بکلام کون فرو شود
آه از بومر جو عیبی بر برفلک نهد اشک از رخ بخاک جوقا رون فرو شود
خونش بدل فرو شود از نحصه هامن اندیشه چون بیز جل پرخون فرو شود
سر بریناورد مکر از چشمسار چشم هر دل که او بندان رخ کلکون رو سود
هر صبح دم که جیب از آه بر درم خون شفق بر این کردون رو سود
شد نابایدین خودم از میان اشک جو خند قطره می که بچگون رو سود
نه تو هلال وارتن زرد را غم هر کس بدین گفت هم اکنون ناسه

جو حلقه زلف تو سر در سر او روز
اندیشه ریح طهرن مبر او روز

ای زلف هندوی تو جو توکان در استان جان از بولم غارت چه صفت بر میان
یک شب بخت با مردم زلف هندوت با اهل هندوان همه باشند ماسیان
بود بیهی نشام جو بعینان چشم هر هندوی که دارد از نام تو شتاب
و سر هندوان زلف در آتش کشد جان زان جان زلف تست برادر دل و روان
زلف تو دل می بیخ از میان چشم بنو شکفت از زحی جا بل زهندوان
باترک تا ز طره هندوی تو مرا همواره بچنگ بنده لور بیت خان مان

اقبال هندوی تو دولت غلام تست تا هست من تو نظر خواجه جهان
صدرا زمانه صاحبان نظام دین
کش بومه داد حلقه افلاک و نیکیت

اس هر روی که مثل تو در روزگار نیست باوایت افواج جهان ترا که در نسب
بیشی ز افاب بقدر و شکوه و جاه جو در کرم میکیران از در شمار نیست
تا هست بر وجود تو با و با و جهان از نیستی بدامن هر کس غیبار
کار شکم که مثل تو بود مست با بود دامن همی بقین کلا دین روزگار
در عهد تو میان بوقا استوار کرد کار فکر بعد حجت استوار
از سایه تو هر که جفا شد جوا فاب یک زده بر زمینش جای قرار
روزی در کج سود تو ای که بر دست از زلف تو بر من آن است ز نسب

از سر که مسرفت بلذات سخاک تو
خواهنه را ملال گرفت از عطا کاتو

لطف تو در شبایل جان آن اثر کند که اندر مزاج غنچه نسیم محس که
برون از آن که کام دل از رو دهد جو در در زمانه جو کار در ک
بر سر کندن حسود تو خاک انجفاکت هر روز کافاب سر از خاک ک
از نوک خامه تو جکیند صدمس ان مایه که خاک از آن نیشک
صدرا مرا نشینم اصل جناب نیست جو در دم با باشد هر جا کدر

بر سر ما آمد این همه
 همچو سلطان بن سبأ ادری
 شد بچشم من صید لبتی زلف
 بود ز یاد از سبیدی روشنی
 روز عیش و وسع هر کوی
 نیست روزی که در بری و تن زنی
 برف چون بختی زده شاید که تو
 بنگنای از می اندازد ز زنی
 وقتی از بعد که در تو که خوی
 روز تنور و منقل آشوب کنی
 در پیش شاهی کی در خور کنی
 مویش برای سبقت غم خوی
 روز غم سوزن نشا طوموی
 نیست و تو غم سبب خواهی زنی
 سرچ شد با زار هر سر و کوی
 کشید طمان ز بیک و کوی
 هر کسی در تیرگی می کنند
 موم و سستی و بکر و باطنی
 کرد از غم و بزم و بزمین
 هر کوی از غم ز بزم و بزمین
 خور و با تو کنور خورند
 کای و تو بزم و تو بزمین
 بی تو ایان بزم و تو بزمین
 کاسهای کای بزمین
 آبرو است با شکر آبروی تو
 واکر و زار بزمین
 واکر از بزم و تو بزمین
 نفسی از بزم و تو بزمین
 یا رک از بزم و تو بزمین
 ماند از بزم و تو بزمین
 هر کوی از بزم و تو بزمین
 بای بزم و تو بزمین
 آتش از بزم و تو بزمین
 هر کوی از بزم و تو بزمین
 ای ضلالت از بزم و تو بزمین
 هر کوی از بزم و تو بزمین

بوده از دختر زبوردار بید
 می که در روزه ز تو فای شد
 درده از جام می کلناری
 خال از چشم غم انداز جو باذ
 عقل از همه ما حفص خوش
 باذ همچون ز مفرخ است گرو
 دست درم زده که در مرو
 از بیاله شده دختند خائل
 طرب انگیز و لطیف و روشن
 صاحب عالم عا دل که بر در
 انکه تا دولت بیدار بیدست
 نوز داوج شرفش جرح نرمد
 انکه ماهیبت او سحر شد
 ای شده مدحت تو در زبان
 مایه حلم تو در جان رقیب
 چشمه آب گرم را او مبد
 صاحب از مدله شود بر در تو

کانی ز بیدش این سوز و حجاب
 بقضا با خور اکنون شستا
 کش بوذرنگ کلر نول کلا
 ز اش می ساخته از آب نقا
 در دهان از این آتش و آب
 لکه بر زخم غم دل چمن سیاه
 همچو مرجان ز بلبل مذا
 افتاد ز دنیای مهمتا
 چون رخ صاحب فرخنده خنار
 سخنش اب همه در خوشا
 مثل او خواجه ندید مسخواب
 بیش فیض کرمش نیل مراب
 نای چلق بوه و اسجک زیا
 وی شده منت تو طوق زقا
 سرعت عزم تو در عهد شبا
 دین از جاه دوست تو زها
 باشند او نیز یکی از اصحاب

در انصاف
 هر کوی کسی نداد بدین حال نشان
 کوی که لقا ایستد منور و جان

ز بول دست تو گرم همچو عسبان
 پر تو و رای تو دین دست ازان
 همت علا تو در با نیست
 تیر جرح از بنو ذاد ح تو
 مزخ دو بیت عدوت ز برایک
 ز حلان روز شود مقبل نام
 هر که جو بستع زبان بر تو کشد
 هر کوی سیم درم تو عسوط
 احتشام تو و لله الحمد
 فخر دین از نظام الدین بر
 چه زنده ببلو بلاست تو بخ
 تا که خال از تو بر گیرد
 چون بر ریای شت تو رسد
 سیرک هم نشود مدحت تو
 نکلا اصبا جهان ساخته است
 خیمه دولت و اقبال ترا
 در آن تو در همه اندیشه نصیب
 مای بوس تو فلک مجبور کا
 دشت مرهم کند صطرا
 که ندید منت سحرش با باب
 جرح انخود کند او را مهتا
 بروخ از خون جگر در خضا
 کس کن هندوک خوش خنط
 سرخ روی این همچون عتاب
 باشد تر بر سر انگشت حساب
 نیش عتاب سحر القاب
 بیش از سر شرط بنا شد اطنا
 می تن سده که خجایت بقاب
 و انکه بر نماید اب باب
 کس تر و هم فتند در عرقا
 در بسا زنده و وصل پاره کا
 در جهان ساخته با ذت اسبا
 در مسامیر ابل بسته طنا
 حضم تو در همه احوال مصا

کمال

صحنه ای در روزی که در آن
وزن همیشه به افق
از سواد کل لغت به پیش
و نوبت احوال جهان را بهم
ایم که بیداریم و بیدار
اشکم از دنیا چو باران
بگم بای روزی که در آن
می زلف از سبزه های نو
روز اول که سر زلف تو
و نیز تر که زبان دل و دنیا

عید فرخنده بشادی کردان
لبت اندر لب جام کلکوت

و

ای تو مملکت و دولت ما
سخن الدین صلح عام لاکتب
از کجا بطفت کل ورثه
نه جو حرم تو بودم سخن
با زنده ماری لطف تو نند
ابو بی خصمت نهند
دزدیست تو کم بود دخل
ای که در نوبت فرماندهیت
وی کلا در عالم دیو و دیت
اگر صلح کانی خزانم
و کرات آصف ثانی کویم
همه اصدا در جهان متفقند
بیدار زنده جانان سپست
نکنند با ده خرابی کمون

وز جهان هر چه مرادست بیاید
دامنت اندر دگر زلف تیا

تا زده کشته ز تو امتطهاری
دولت تو اثر هر جا ری
وز لباس عدوت شبانی
نه جو جو د تو بودم ریگاری
صبح دم بروح کلزار ری
پای بر کن کلکساری
هم ز نوک قلمت مسامری
هر جا نیست دلخنداری
جز چنین نیست دلخنداری
نکنند عقل و بین انکاری
نبودا موجب استغفاری
در زمان جتن خوب انکاری
که برو نام خلاصت اری
کلا جهان بایست حق تو معاری

شیر

در میان هنر و فقر ز زر
ند مکنند ملا خاک در دست
بنوازند سخن شکر گفت
طوطی عقل شکر نماند شود
جز ز نوک قلمت کس نشاید
زین صبب جرح ز خورشید نماند
هین کجا نیند هنر مندانی هین
ای در خلق اندر بر سر جوش
هجو چشم اندر بر سر حاجان
کار اهل هنر از صدر جهان
چون نمی داردشان که تیغ سان
کرامت از بی اثر ظایفه خاص
اندرین عهد لاف خط کرامت
صیبت و احسانهای اندک
رسم زار و سمی کردن داینه
مهرجو نمیشکر از در بند دست
ما ز ما تنوع و کم چون کوهست

کلا دامال تو شته دیواری
کلک حس از جگر خساری
بخشش و دانش را دیداری
هر یک ذوق قلمت منقاری
کلا شکر از زبان ماری
هر نفس در دهانش در پیاری
تین تو زین بنوازد بازاری
نظر کن سواد یکبارگی
هر یک با شکر مردم دارگی
دست در هم ندهند یاری
هر کاهت جو بود تیارگی
جین ذرا نکند پیکاری
بنه از نام نکو انبارگی
می فروشد سخن مبارگی
کلا جنون حیف کرداری
هر یک هست شکر کهارگی
هر کرا باغی تا هموارگی

بارها گفت بخایت لا تو ا
 بده ای خواجه کمون تا بر هم
 هفت سالست بهم نوشته
 غم انت که چون در سدم
 مدت عمر تو با ذاجند
اولی با نکام
 ای با نکام شد باید که غایت من
 تیغ زین بتام زلف حاجت من
 نوبه استیم بحر و آب روان
 همه در ملح تو محصور بود کام دلم
 تبکم نجه لعلات جو پشت عدت
 نوع و ساز طبع من صفه صف
 جاوش مطوت ارجند مراد و رکند
 فلتنه رفت که جو خط اموزه بدست
 لطفت از روی تفقد نه ما ناگفتت
 او جرانید از من جوار با صد
 او گاهی نگیرد در مبشل نیز کند

هست در خمنت ما ادراری
 از تقاضا تقاضا باری
 رسم داعی که بنان هر باری
 صد و هفتاد و دو که دستاری
 کلا ابد باشند از ان معشاری
 وی هر حال تربی و یا غمت من
 شخته کیهبتت از انکله در خمنت من
 زان بود در خط خلق و محنت نه
 همه بر یاد تو مقصور بود لذت
 ما روی نخت تو که هیچ دهد قوت
 که تا شاکنی اندر تنق فکرت
 صیت انعام تو هر لحظه کند عونت
 خاک درگاه تو ازها و ضنه جبهت
 لا فلان کولانی باشند در حضرت
 که منند سحر الله از دولت
 لا در بیخ این از و طاعت و رحمت

مکن از خلیج و بعد مویک شودت
 لا بنام لا نطفه که کم از هیچ بود
 جرخ را برین جبار معیان جیره مکن
 جبین ابوی تو دل کمی جرخ ارند هند
 عیبت الحقی از الفهین پرور تو
 طمع نه که گمان کرد از ان سایه من
 محض دل دوستی و محرم فادان کخین
 که بدی گفت هر اطلعه من نیک است
 قاعول باشم قانع بسا امدت مشغول
 التفات تو دهد خواجه کل و رونق من
 نه بجای همه کس کردن من فرم شود
 چون توی ناید و هیاه که باشد هر کن
 خیره لاس که بر باد کن خصلت بود
 قطره خون بجای کند ز رخ کلبه را
 میوهها بر تنم ارسپنج شود چون کلین
 جن بیروی تو هر که سبزه سوی
 این همه رفحان کید که کردم کنهن

پس از چشمش نوی اندر کمان کیمت من
 همه بر هیچ این ما بقه و قدس **من**
 لا جو انعام تو از حد بر خمنت **من**
 زهره دار ذکب و اندیشید کیمت **من**
 لا جنین عین شد از حد من عقلت **من**
 کلفتی ندک تحلی تو از رحمت **من**
 بسنت باد که تو سلسله خلقت **من**
 لا نگو دانید آیین من و سیرت **من**
 لا نیازد ز من مورد حرمت **من**
 احتیام تو هفت قاعده و حشمت **من**
 نه بال هر کس میبیل کند بهمت **من**
 لا خاک در او سر نهید غمت **من**
 جو اثر دارد و با جند بود قدرت **من**
 که همه اش سوزند شود هیدمت **من**
 چشم بر من نرمد بر کس از شوکت **من**
 در همه استند کرد بشل حدت **من**
 سزا کز عفو تو افزون بود از زلت **من**

نه فرشتت دعا گویند مبره ویله
 من کرا ایمیم بچو در کلا میسای
 این نگاه کن اندر چه افاق امروز
 این حال کس بود که آخرین خفته نهاد
 سرور اصدرا هر چند که آمد که منت
 اندیز حضرت از جمله خدمت کاران
 خدمت ایشان را هم بچیان اند و باز
 من شوم معنی کار در اقطار جهان
 که این شهر گران سنگ جمل من شامت
 تا جاهد در دو عالم و فرمانده باش

و ایضا و ایضا القلم

از یکی اندر حن طوطی عصمت
 نیکو بن هر دو سر شسته شده در طینه
 دومی نیست برادر مرط و صفت
 نقاب تو تو زنده بد زو خلعت
 سبب حشمت جاه و ولد ثروت
 پیش باید را بود حق حق خست
 منقطع نیست بر حال تو خست
 می بود مرغ ثنات پر خست
 هم سبک سنگ و لطیف با نسبت
 تا بجاهت ز فکر و کز در قبت

بدینینت سر آن عاملت در اول
 توان جان ز شتر عرو فرستی
 جو افتاب همی منم انکس در رخت
 همه صبه که او ختن ز طغ حوش
 کان بری که نمانم که خون من کربیت
 مرا لا خود ز جفا فلک گران بادم

کادست باز کشتی بکیم از ستم در
 کلا خون خلق بریز و جریه انکار
 روانه کرد از اطراف خط بیزار
 جراز جهره نیا خستی نلو کار
 مذاکر چشم تو خود را مهند بیماری
 گران من تو در می خورد بر بار

جواشکر خویش سراندر جهان نهم زنجفات
 دلم بجاده زندان خود در افکنی
 به جهادده در شب شو ز بلید و نوا
 ز عکس این خط زنگار و از العمل
 اگر بطبع کشند بر لبوس با لا زود
 بروز روشن روی تو زلف هندیست
 ز من سیر زانش اورا بگو چون دل من
 بعدد معدلت خلیفه فتنه انگیز
 حقیقت صفتی که با ذهیت
 حیوة بخش افضل عهد طریق
 دماغ هر که ز مهرش همی نکس
 در ارباب به نگو مار کلا شود که صبح
 کوا این جو بگو در فتنه در عهدش
 ز باذ سر کجا ایستغفد که لذ
 زهی بخود در ایام تو شبیه اند
 مریجا و بیل از آن جان منم دان کرد
 برو قار تو سنگ نهاده بر خود که

کرم دمی نکند انده تو دلدار
 کمون و شکر می جاده و اینبار
 زناه جهادده شب می شو ز بدبار
 مرا منت در اجود دل بسته امل و زنگار
 جوی پای کشتی زلف از نگو مار
 کشید خدمت بدله زدی و بیبار
 ماه بیاد سر خویش را مینگار
 اگر چه بود لی ای زلف نیک می بار
 ریزد از سر لادون کلاه جبار
 کلاهت کنه معانه او زیبار
 در از مایع باشد میز هتیار
 مثال حکمت بر سطح آب نیکار
 نخرم و دولت او با زماند مدار
 بلطف طبعش از ابرار انبار
 فلک ز سفله نوازی جهان ز غدار
 کلا از تو اضع بر روی دو کام بکار
 برو بقرینه خندید بگر کسار

انما قارب ملكه ان يكون م
بجوابه صبح کام فظن ان منته کرد
از بس که بخت خود را نبرد
بمن ترسیدم نوم سرفا شده کرد
خطبت کرد عارف تو ان جنون
فکرش تو عا مده فرزند کرده
بمن در سوگ تو که با من بخت
تا صدمت بود خوش و آلفه کرد
فکرش گشت را تو ای بار خدایا
امید خود را تو بدم زنده کرد
بی من زبیر ما منیر العیظ
اگر چه در نوم شرمند ارادت
دارم امید ملک سانی با نهار
این برتری بظن که با نده کرده

کسی لاد تو نظر جز چشم مهر کند
کمال عدل تو تا که وسا ز عالم شد
سنان که عالم قتنه در ولایت تو
نه کرد گویند در دولت تو اهر سرد
جواب جمله نشا بر کرد و بس که
روامت لایکنند و مستی در کرامت
ز موج آب نشه کیند جاب خراب
بر افتان تو بس شب که او رند بروز
مکند قهر تو که با ذرا کلو کیرد
ز حد قطع شود همچو تیغ بکریسته
بوذ براتش و ایش کند جو اندیشه
جز زخمه نو از سر قیامت گفت
کشید نطق تو بر خط و بلش که همان
نخوش ز باغی امشغای طرافی
سینه کشی مسفره متن جمعی خاوش
دقیقه سخن زان سخن مت ترا
زیم سر کلمت کوه کشته بزبان

بوزن نادرش اند خیم بگردی
ندید غنجه من با ذصبا دل زاری
جو من ستون ز رخ کرد در بگردی
نه تیغ یا زد در دولت تو خود خواردی
اگر قبضه کین کوه را مقشاردی
لا ادره روی شناست هست با زاری
دردان دیار لاجرم تو لاد معماردی
بخوم ثابت در او روی مساردی
صبا نفس نوید بر جز بد نشواری
هر آن در روی که بجهت تو لاد طارادی
کسی لاد کند چاه تست زهاردی
چه طوطی لاد پای پای و مقشاردی
بد است جرب ز باغی ز فقر کماردی
زین طبع مشه کلکای امرادی
مسخن متحکم مقید جاردی
لا بحر ضبط نگار ان شی بر وزاری
و بیاهنوز صبه کام و بسته ز ناردی

تو لاجون لکر کار زار در بندگی
جو بر نشینی و دازی عیان بر کج خیش
بیک شیخون کیسه کسان بوم بری
مخدرات ضمیر از تو مفتضح گشتند
شکم نمی دهن الوذو ز خان کرام
اگر چه بس لاد مانع تو خورد و ذجر مانع
جو کو ذکات نو امو ز پای در نهی
ز چیس بر مرا کشت رفتت ز منل
تو بیک عالم غیبی سوی خردمندان
میان بسته و عجیده پای و جهر سیاه
بیاض روز وجود ز پوی آوردی
چون نوزد خواجه رسیدن زمین بر سجده
هنر نواز ایجا که از امش گشت
هوا و خاک سبها از زمین مقدم تو
دوان و صا و ل از روزگار کینه گشتند
خدمت تو اگر سخن می کنم باری
تو آن نهی که سخن راه مکرر سببری

سر در ویت ک دو من تنبست برداری
زمانه با تو بود لنگل بر هواری
دزد نکار در و صدمه روی خواردی
از ان بریده و بان و سیاه خساردی
جو من بس ز نش از جبران لافاردی
شد منت از اوثان زمان تو قارادی
کھج مکتبی از آبله و زارادی
اگر مستمع رازها افکارادی
از ان جو مکران دایم قیر افسارادی
ضعیف کولان ز رخ و هارادی
کلی از ان پیر مرز سر شبت تارادی
پیام غیبی حرف کج حرف بکارادی
پنشنی لامت از ادا شام خوارادی
نشسته اندکست ل و عطارادی
تومی دمی بکم اهل فضل بایارادی
لا از ملا بس نقص احدیتت عارادی
تو آن نهی که سخن تخم مودعی کاردی

فانضا للمع
ای نزدی که کماوی تو
از خدا بر دوام می توام

سزده اخوار حواریان کشند معادن
 پیاپی چادر ما چون نما ز هواره
 چرا اگر چه که نام سخن که بر پایه
 حضرت تو نظر بر خطام دنیاست
 بجز زمانه تو ماندگان در گهشتند
 هنروران بر لطف تو باغ گامند
 اگر چه شد روی من با نظر او کشند
 سخن مایه فکر تو لا رسد جو تو خود
 بسی ملکتم و در صد که نشند گفته
 ضلوع آسمع ما برون فزون از سخن
 بسلا اطلس افلاک را بگرداند

و
 ای جناب تو قبله احرار
 صدر عالم شهادت و دین
 لطف تو هم جو با بر آتش کمان
 داشت لایرون قیاضها نجوم
 که بیک شهر چرخ زک و شده

بله کشند غریبان همرایه خواری
 نه همچو روزه لاهر سال یکم دارم
 همه متاع که از آن کشند خرداری
 لا کس ز عیسی مریم نجست مطلق
 رواست که در من ارباب زمانه نگذاری
 و در بجه را تو بجز نه جفا نسپاری
 کزین قصیده کنی اندر زبان سخنداری
 ذروی بر تبت افزون نخط مقدار
 اذان شنلا باضعاف کتم فزوار
 بشرط آنکه تو نا گفته گفته اندک
 من بود بقایت قضا بسما در

الفه ویشاو ویر جلوله نفال موثر

مملکت را برایت استظها
 که کف عوطه می خورد کسان
 نه تو هم جو بوق آتش بار
 کرده در پای همت تو نشا
 زان خط هم جو صد هزار ذکا

می رود جست با صفیو صریو
 بوده لطف تو اب روی جمن
 جز ذانگشت لطف تو نگاه
 جز زیم سخات بسته نشد
 جگر خ **جست** پای تو
 میجر در از روی دیدار است
 که کند روی در جمن خصمت
 هر غجا زا بون کشد رقص
 نهد اقیاب تیغ شعاع
 خجیر از دست بید بستاند
 ای ز جاد تو آسمان بر پایی
 اهل این خطه را ز دولت تو
 کس نفاذی نشان عمرانات
 حال من نبه بشنوا ز مرقط
 منم ان طوطی که گاه سخن
 از فزون هفت نیم حایله
 مایه از شرح دارم ارج مرا

خامه تو گشت سبب کار
 ذذ خلق تو که روان تبار
 بوده از جهر عروس مبار
 خون ما قوت در دل اعمار
 آهین پای کشته چون پروکار
 چشم زین نهاد مژگس و ا
 آورد شاخ نار آبی بار
 باز قوت تو در خطه منقار
 که کند هیبتت روانکار
 که اشارت کنی بد صفت
 وی ز ران تو روشنائی بر کار
 یک زبانست و شکر خروار
 لا بنو ذی عنایت معمار
 وانکه از افسانه پندار
 ما در افتد جو من شد کجا
 وز علوم جهان کنم احبان
 هست در صفت شاعران با ذرا

وله نصیحتی است از کاتب
 ای سوزان زین هر تو نظر حساب
 نکال یا بیا از دیده و دل خالی
 لرد بانور ضمیر تو که شید نظر
 بر زمان که چشم از خودی بجای
 سخن از مرد حق تو ز دور جان کشد
 نظر از او نشتر تو مد رک خرد و شوت
 مولا در نظور تو آمد شد فکرت
 جباریکه پیش ز بر طارم بر نظر
 در میان سوز خنک آتش تو فروفت
 بر کجاست از نظر تو سوز سوز
 پاره اندر نظر لطف تو آمد
 آن نظر تا با بد بر سو و آسود
 اقیاناست که عالی نظر آمد
 که بر از من ز من بوس مست
 مگر چون ز کس ساسا نظر سست
 من نظر از آن فکری بید تو صد
 نظر گو سوسه در کس سوسه
 چشم بدو در یکوم بر کس
 کفون زده از زای تو بوس
 که زین نظر سست کار تو بوس
 نظری در تو کس که می جو
 لقمه از این نظر کس کار
 سستش نظر بر تو سست
 تا با قیام از این نظر
 داشتیم سست از این نظر
 لیک ز قاید ترا از نظر
 کشته در سست زده حیره
 کان نظر از هر یک که با
 بود و چه نظرم ارشاد
 یکجا سست بران راه
 کشته سوز و سوز
 بس کس سوز سوز
 سست حال کس سوز
 در سست نظر از سست
 نظر از این سست
 کار سست سست

مستعدا بر تو تو می رسد... از زبان بر و در میان نظر حاشیه... آفتاب نظر باشد ز شبست تا دین

سایه مستقیم و ما در قفس... سایه بر افلاک ای سایه خورشید افرا... لطف نور بر نیاید کاران بکاران... تا در روزی که از غایتش مانور... بینه و در خط تصور می باشد و کبر... از غایتش اعتقاد شد از ایضا... از غایتش اعتقاد شد از ایضا... تا تمام انشاء خواهد بود در تمام... طایفه از مردم منور می گردانند... بر همین اندیشه شریک نیستند... شکل انعام و کرم و کرم... این انعام و کرم و کرم... بند چو نور است و او را در کسب...

همه را در آسمان بر کام و ناکامی بود... او تو چشمش بر آن مصروف چشم حاشیات... حال تو در رفعت و حال حسرت و خول... بنا میزد بنا میزد زهر کین تو خرم... در شرم بیت هموزن طایع مغروران... ز شاخست سر ز نش زبیه نهال اندر زه و طوط... فراد اصل مینا ذوت نهان خانه قارون... زوایا تو ظاهر کرده لطف خاطر مانده... فلک باز در هفتا نه کرده همه زانو

کرد

گشت حکمت بر سر کردن کام مروی
لاجرز حاشا زبان در امر و نهیست
صاحب بکار در پیرانم همچو رگ
تا زه کرد از انکرم مرسوم نشریف
ذمت هم ذمام بندگان اناذکن
لاجر هر کس آورد شعول بدین خضر و لیک
شیر انکورا باشد اما نزد شتر
تا ملد آسمان بر کام و ناکامی بود
او تو چشمش بر آن مصروف چشم حاشیات
حال تو در رفعت و حال حسرت و خول

وله

تا بدستت داد دولتک در عالم را ز نام
هر متوکل می نهادی در مان اندر کام
وقت تغلیر چون حجابی عنار افتاد
و از درگاهان دعا گوید لطف التزام
زانکه درین جهان هست طایفه اوام
ذوق طبعت فکر اندکین کفایت ان کلام
باشد از آن انجمنایت ذوق تا نم ملادام
ما ذمت اندر کملین جاه و دولت مستدام
و تو جوی عنایت ایون مقدم ما جیام
تا قیامت برین نوال کاکون و السلام

ند بیه در بیه افلاک مانند تو عالم
در شکر سقف فروغ شکر هفت اسرار هم
ذخوضه در ضل خجلت زهله کب ژوز مرزم
فروز سطح ایوانت و شاق عیسی مریم
ستونها تو بوخده بسته روز ماروس کسب
ز حلر یا عبا نانت شبشید هم دم

حما

۶۰

جهان ازفت بر طوفان و وضعت گشت عصمت
دیبا که کردش کرد و در و صد که غم شد
نه در اطراف و ارکانت مجال مستی و ستی
بنات صحرستان سنان بیشتر شیرین
دماغ کو بینبویید سیر غمها خوش بویت
دو دیده در جمنایات فکر همچو صبا و اله
انان مسجود شد آدم مراد واح ملایک را
وطن در مابیت کلاکست نور دیده و دولت
مربع هیاتت اندکیر حلقه کردون
جهان دانش و معنی و زیر مشرق مغرب
مجانک در مدرش جهان شد ملک در ایست
ذالفاظ شکر ریزش درها ایزو شیدس
کمال جود او پوشد در راتش کسوت اطلس
شود دینان اجرامش شکسته در جهان کای
هم ما ز ذفلکهای خیمیل بیدگانک
زهر اجرام علوی را فروغ رای تو صیقل
ذ نفع صورتی که در ذجراغ اختار گشت

دیمیز در دمال مال و شرک کشف مریم
جو دم ز در هوا ز نه خاصیت خود غم
نه بر و خندار ایوانت عبادا شهبه ای هم
حروف نقشش بویارت شکل معجم
سر کوشش افکنده طایر صیقل غم جا بعد غم
زده در و مستینها بیتنار جمل غم شبانم
کاین بخشایان بودند خاک طینت آدم
ایزین شد طاق ایوانت جو ابون تان با غم
برو القاب خاص خولجی بمحور نقش و خاتم
نظام الیرین و الدینا مایون صاحب اعظم
لا اندریمیم نامش گشتیم مملکت مد غم
ذالقاب ما ونش لباس سرور مسلم
فروغ رای او سازد ز نخست ختم جام جم
اگر روزی جهان جمعند یا ذشر بر اذ دم
ز ما ه جماده طاسک ز ذلف تیره شب رحیم
زهر اسرار کردون را ضمیر باک تو محرم
اگر ایت بود معار این هر روز کفر طارم

و در مدح انبیا علیهم السلام

مکمل از نوع جادو سگویی کن
ش چشمش در حسرت و ایزون کن
وارن کسب کمال مملکت صدر دل
که کسب کرم در وقت و کمال
اگر چه سخن نگار غم آنکس غم
ساحه سانس نظایر نما ز در و
ان کسب کرم در وقت و کمال
منظر از نماز شبانم ز غم
شاه کسب کرم در وقت و کمال
کسب کرم در وقت و کمال
ایزین زمان جهان بقدره بر سر
و از آن تو مونس لوان امر و کار
باش مصلحت لوان ز غم
به مملکت کسب کرم در وقت و کمال
مهر کجا با نرسد رایت با کسب
کسب کرم در وقت و کمال
ما القاب کسب کرم در وقت و کمال
حرف ز ما مملکت کسب کرم در وقت و کمال
و مملکت کسب کرم در وقت و کمال
اگر روزی جهان جمعند یا ذشر بر اذ دم
ز ما ه جماده طاسک ز ذلف تیره شب رحیم
زهر اسرار کردون را ضمیر باک تو محرم
اگر ایت بود معار این هر روز کفر طارم

کوه را که تو نیستی که نوری
سوی او مشرفی و در هر کجای
نور خیزد و در ایامی که
بیشتر از این جهان بود
نور تو در هر کجای که
بود و مشرفی که نور تو
بود که او تمام نور تو را
بجای خود نگاه میدارند
و در هر کجای که نور تو
بود و مشرفی که نور تو
بود که او تمام نور تو را
بجای خود نگاه میدارند
و در هر کجای که نور تو
بود و مشرفی که نور تو
بود که او تمام نور تو را
بجای خود نگاه میدارند

که او تیره دل خواهد بود با دستش پهلوی
سلا ری با همه فصاحت او دار در برین جا
تعالی الله ج کلکت از کله مرغی دادا
همه را از فکر معلوم انا جاسوسش کلاه
دوشق از بکر آن امدن با زوای کاشد
بوده فشت شمن که جبر جراح هدهد فوکش
بیا منجی داذن مایل صبر و اجناس دلکش
جهان صد را که اندک جز در باطنی جبر تو
جورای عالم آدایت نهادش روشن و جلال
از اقبال تو چه کعبه جهات او هم قبله
جز در بصورتش عاشق که در محبتش ساکن
همی تارکش افلاک حار در خلق عالم را
دیرین معوره جندان را عمر دیر یاز تو

وله

ای صاحبی را دان جان بر کله کنند
افلاک را مهابت بقی پشت بل دندان
اتش را لطف و طبع تو همان که محمود ذ

جنت زانم که اندر مغز او سود است
فراوان غوطه خورد از او و عشری زوینا مذم
همی بودین بفرق سر معاش عالمی در دم
همه که در جهان مضبوط ازان بی پاره ملهم
یا کرده ستان و انوش و در کله دشمنان ماسم
لب لب میزد و افصح و کنار از زورا ضم
سلا ری یک بوده بر جناسی جواب کشته زیروم
بناها چنین بنا عمارت خنجرین معظم
جو حرم پان برجات ماسمش ثابت معتم
زدیدار تو چه جنت حرد و دیوار او حتم
زبان را لغت او قاصد صحرای او وصف او معجم
که از امید ز شادی کلیم ازیم در ماتم
سلا ری از مدت کیتی نباشد پیش بنوع کم

اندیشه همه زبان شمشاد تو کینه
تمثال و الطاف تو جا بود که
سودای تو طبع از من بر سر کینه

فانک و اسود زان عمر و عمر دیر و با آن که در جهان بود و در هر کجای که نور تو بود و مشرفی که نور تو بود که او تمام نور تو را بجای خود نگاه میدارند

در هر کجای که نور تو بود و مشرفی که نور تو بود که او تمام نور تو را بجای خود نگاه میدارند
و در هر کجای که نور تو بود و مشرفی که نور تو بود که او تمام نور تو را بجای خود نگاه میدارند
و در هر کجای که نور تو بود و مشرفی که نور تو بود که او تمام نور تو را بجای خود نگاه میدارند
و در هر کجای که نور تو بود و مشرفی که نور تو بود که او تمام نور تو را بجای خود نگاه میدارند

کلك تو جا زو بیست بر شیب که زند
لفظ تو جان مستحار اکنند در از
از لطف کسوف نگر از صیبا لاری
لمت اشاق کلا تو ییش تو میت کنی
بیر فکر و عشق شنای تو هر شبی
دانند جز در کلا مقصد او اقلان تست
نافه بیوی هم دی خلق فرخت
انجا کاهانه تو در افلاک کف و کوی
جون روزبان من کرد ز یاد دست تو
دای تو کافایب چه مالکست
اینک بسی نماند لا در در و عدل تو
بیکار شد بعد تو فتنه ز کله خنجر
صد از حضرت تو مرا هستی است
دانم که کردی از کم خویش شهر مدار
روز کج تفقیدیم بفرمود لطف تو
کله بردلت کردیم از کار دور نیب
من کو هم اگر چه تو سنگ من کنی

عزم تو مسرعتی که از ناز پو کنند
صیت تو راه منتجعان مختصر کله
خمر شنیدار ز صیبا جاهت کله
از اقباب مجوزا تنگ و مکی کله
تا روز این کند لامعانه ز کله
مکرم جو سول عالم علوی سفید کله
بس از نظارها لاکون جیکر
نه مغز پسته کلا شیش کله
همچو شکوفه از دهنم مع سس کله
هر روز سوز مشرق اقبال کله
بو خاله از دهانه شیر خور کله
الکون قرار داد از کادری کله
هر چند باز خواست کسی محبت کله
از ماجرای حال منت که خیس کله
با انک او نوازش هر نه خط کله
خاشاک نین بردار دریا کند کله
انجا که لفظ قصب کله منک کله کند

در هر کجای که نور تو بود و مشرفی که نور تو بود که او تمام نور تو را بجای خود نگاه میدارند
و در هر کجای که نور تو بود و مشرفی که نور تو بود که او تمام نور تو را بجای خود نگاه میدارند
و در هر کجای که نور تو بود و مشرفی که نور تو بود که او تمام نور تو را بجای خود نگاه میدارند
و در هر کجای که نور تو بود و مشرفی که نور تو بود که او تمام نور تو را بجای خود نگاه میدارند

همو این سخن در دل رسیده اند
 نه همان که در اول مسکن بود
 زبان بجز آن که در عدل بود
 ولی نه در آن زمان در میان سخن
 بظن ما بعد از آنکه گوید
 بیتی نشد اندرین زمان سخن
 ضمیر من بعد شیدا تو را می گوید
 و گرنه باز هم یار یک نشان سخن
 ز تو که عیب من چو عیب تو آید
 خود که است شمر ز تو با آن سخن
 خود که هم بس با اینی بود
 تو را نشد نام پیش تو عثمان سخن
 ز بس که با اینی بود من سخن
 بریده شدی بخدمت زان سخن
 شگفتی سخن تو با آن توام
 و از عجب چه بر سر شاه سخن
 بود که تو سخن گفتی می بینم
 که نیست حاصل از تو زان سخن
 نگاه کردم و اندر میان سخن
 از آن که سخن را در آن سخن
 زود ز یاد آن سخن است
 و از آن که از آن سخن است
 سخن ز خاطر و در آن سخن
 سخن و در آن سخن است
 بود تو سخن می شنود گفته
 گرم زبان بود از آن سخن
 سخن

دانه معضلات که در کس عقل قاصرت
 کلک ترا کدام مستحق بنیاد مس
 باشد شکم نمی و شب می رود
 آری بجز کلک تو لاغر نیاید
 ازا و خوش چون سوس و سوسوی از آن تو
 در چشم ز تو سیم جو عجب نیاید مس
 این اشک چشم دشمنان زنگ روی او دست
 خوادری بخیره بر کمر و زنیاید مس
 لطف تراست منت جان بر جهانیاں
 این نکتة از کاف مراد نیاید مس
 کوبا ز پوس اندر و دیوار صغفیان
 از اکه این حدیثی مستحق نیاید مس
 کردند اتفاق لا مثل تو خواجه
 در جبین وجود ز ما ز نیاید مس
 ای هجو که هر امله بر سر کانیات
 از دست توجه بر سر کوه نیاید مس
 عمر سنت تا دار و نون خلدت توام
 وین ز ولتم ز سخت میبستر نیاید مس
 حرمان من ز خلدت تو اختیار نیاید
 مشکل بود هر ایچ مقدر نیاید مس
 طومار و اربند نخود در کجاست
 زیرا هیچ مجمع و محض نیاید مس
 در جبین دامنت جو غنچه ز خلق افانک
 مرون ز پوره چون کل صد پر نیاید مس
 لطف تو حاجت و کرامت میبار بود
 سزای من ز جا کرت ایذ نیاید مس
 از قسم حادثات کدام صعبتر
 کان بر سرم ز جرح مستمک نیاید مس
 قومی که احاسید مرا بر زبان نشان
 انی روزی که در دل جا کن نیاید مس
 نقش سه شش جیب و کلا اندک بعین
 انرا لاکمه دان سوی شش در نیاید مس
 خود چه رسد سخن تو نمل خود هنوز
 کای زان جرح فراتر نیاید مس

در من بچشم لطف که خود خد ترا
 در چشم چیزها محقق نیاید مس
 خشک شدم آرد بر ستار
 از شکر شدم نوک قلم تر نیاید مس
 در دل نهال مدح صاحب نشاند ام
 اما هنوز نیک فراب نیاید مس
 بوزن سبزه خوردا لطف تو
 کن شاخ خشک میوه فراد نیاید مس
 بپندیران بضاعت من خجسته از دهنی
 منک بدانکه لایق و در خور نیاید مس

ای صاحب معظم و دستور ز نظیر
 هم دست روی بر کان تو معتقد
 مرده سبزه بود زیر مهر انگ
 چون دانشت خلدت که فرخت
 نه با علو قدر تو که درون بود بلند
 ای روح پروری که شکی تو خلق با
 فریاد رس مرا که بنزد تو می کنم
 آنها که بر من از ستم جرح می رود
 در کاف فصل رنج کشیدم بدان سبب
 ام نشد میبستر و امروز را ضمیم
 شد انز عجب من متعین از این دیار

و اهل فضل را همه حال دستگیر
 هم چشم اقیاب دلای تو مستنیر
 نام ترا کنند چون نیک نقش بر صیبر
 پیرایه تو انگر و سر مایه فقیر
 نه با کل فضل تو دریا بود سخن بر
 همچون نفس زهر حیوة هست ناکن بر
 از دست روزگار همه ساله التفسیر
 نه با کبیر می روز الحوق به صغیر
 تا با شدم بدست تو در بتی خطیر
 که روزگار دیکم زدم از زهر عمیر
 از فرط غنا غیاثی صاحب کبیر

و در انضا
 مویکین هر غم در اندر اند
 ایضا فکر از زمانه نیک
 مویکین سبید شدت و دوری
 آری بیاید که بود در آن
 آمد و فرود آمد و رفت
 و بر آن که هر ساله سبید
 بر سر صافی شکر و کوه
 بنشیند زانکه در آن
 نرسد مخلوق و اجنه
 و سنا خسار غم در نوبت
 معلوم من کند که کند در وقت
 در کاره عمر ز شعر سبید
 روی کند سوره شعر را بیخ
 من نمی شود در شعر
 موم حواقیق زده بود در
 از غم زده بدست

تو با جلال چه یافت نفوذ جانان
کرد صد زره بود نلند فتح
تا نور عشق با ز بسین است مرد
یا کور افکند عشق چو از مشک
دانا که بر سر او عالم قوف یافت
عشقش طهر بندگی است در بند
دستان صبا به رخ می زدم
از بهر آن که قوت با نیست در سنگ
بر غلغله چون بوی شسته بر ف
نشانی که بیدار چشم آلبو
بر غنبت هیچ شوی بگردم
انرا تو غنیمت خودمان چه کس
سلطان مملکتش بر او بیگ
سیاره فلک مرادش کفر مبین
همون دنیا کار خدایان کفر
چون آسمان بلند و نور شدی
ای ماه فضل را از زبان
و ای بر مکر من سوا کس
روشن شود ز نور تو کس
از کز در خیال تو بر خاست
زود آمد منقطع شکر کند
انقباض تو قضا قلم را
تو سدی خاکش ز خون
چو پیش من خند و آواز
از ماه صبا به رخ می زدم
بکار خدایم من نماند
بنا و نور سحر از راه
من غنبتی است چه ز دست
او غنبتی است چه ز دست
تو در زند تو بر بوسه

حق لا بغلام خود اندر سر خوش
نه از قلیل یادم گفتی نه از کثیر
تو سم بود که این در حال می دوذ
مجموعه که کلاخچه گل گفتی بیک
خود لطیف طبع این خصم چه دهن
هر هنر را چه نسبت با شاعر دیدی
در چشم زنگار کز مبدل اتش
با بول یا من چه کند با ذمه سری
باجون منی خطاب بر هنر کس کند
هر کز کس با به بود جامه آس
از امن کس کند از بهر حسری
لو کرد کس زیند بر تو ذم
از صیبت من دهان ز نامه لب است
در چشم تو اگر چه بس خوارم و حقیر
زین سان تو در دولت تو کم و هر کز کم
شخته کشند ز انتر انعام تو قطیس
دست ایادی تو اگر بکشند مرا
ایم برون ز خطه چون بول از خمیر
چون رخسار تو کس در چشم
هر چو که در دهر بر سر کلک من صغیر
انم که کم کردی انکا مه هنر
چون در هوا نظم ز بند زخمه صبر
مخغان با ستیغ با بیستند در هوا
خود جن قفا کم چه خوردم ز خوان ملک
سند انکه یافتم بشکل بوی از چنبر
متوایم جو خوش بسو راخ خانه در
اب سببه جکان شود از چشمه منیر
کرم ز اقباب کتم روشن طلب
از فضل من نباشد شان عشق از عشق
انان که با معایش و اقطاع و ایتان
هر صبح دم با با کتم چشم خیر خیر
جفتی جوان خانه من سر و کشت

۱۳

و هر چه در دل
درد راه مملکت

دردن از کوی باغ از در ز کوی
نویسم لوس می از کوی باغ را بسود
فرسوده کرد در شرفای تو در ده
و نه هفتاد و شصت و هفتاد زبان تو
ای از خای در کوی صید کوی
وی از اخبار کل کس مژگی

مرغ همی کل دو کله بر فکر شوند
حلیا ز مهشان مگر ز ذخایه تیس
جفتی زمین شک و درناج کا و موع
سر هنر نامشان و لقب منکر و نکیر
فظان از دقان علی طایک و صفشان
سحشد بوی اهل هنر که زدی بر
بر خوار گفتشان بر دزد زهر بر جیتا
دیدار ز گفتشان بر دزد زهر
سر هنر هفت نکر اجرای ذاتشان
زیرنج و نیل با شد و شکر و نطق و قبی
چون استند مضطرب و تیز بر سر سبک
زان یک نفس نباشد از خوردشان کزین
کرا بر خیال دایه کند شکست از کز
کو ذک ز مهشان بر ذاب بوی شبیر
جستی جو ایلکینه ویشانی جو سنگ
قدی جو تپ کشتی ویشی جو باذ لیه
روی بیا انتر و موی بشکل دود
رنکی جو زنگ طرخون بوی جو بوی سبیس
در چشم این کافه و طرح و لذتی
در بند موی از دل قطران شده اسپیس
نقش نکی هر دو کرا با از بند
وصف جمال هر دو عبوس است و قطیس
رفتارشان جو انتر و کها در شام جگر
دیدارشان عشق ویت و او از شان رفیس
ما ان چنین حرف ما مانا که بعد ازین
شاعر دین دیار نشاید بدین
اکنون که شد وظیفه و سر هنر سمناک
هر چه مملکت حضرت زرخند و زین
اندرو وظیفه با همه افتد بی خصل
جو نیست کس وظیفه که از دخل مملو
لا هر کس وظیفه تقاضا می کنند
لطیفی مگر وظیفه من بند با کس

۱۳

ای صدر روزگار می از کوی
عالمیست مشغول و مشغول
کرم خوشم و از مشغول از کوی باغ
وز من بغور می شود از کوی
ایر با بای خوش نواری ز کوی
بر چند بست یا شد بر کوی
فریاد ازین نمرال که از کوی باغ
صد کس شوق و شکر کوی
صورت خنک از فضل و شام کوی
۴ قبال از کوی باغ و کوی
در شرف کوی باغ و کوی
تا روز نوید از کوی باغ
بعد از نماز و از کوی باغ
وز دوحای است براموس کوی
در کوی باغ و کوی
شاعری امیر و ز کوی باغ
بوسه کوی باغ و کوی
اندی که بار من و کوی
از کوی باغ و کوی
عشقان مغرور کوی باغ
بارین چنین صغیر و کوی
بسیار ز کوی باغ و کوی
شش ماه شد با کوی باغ
دادم فرود بر کوی باغ
نیمه باغ و کوی
زان جا بیست و کوی

۱۳

عین خود شد که ظاهر است و او نور عالم
سوی تو نیست عین خود نیست ما را
او را خوا و تو را خواست از بال

موضع اشکها فلان در صف اشکال
زاد غم ازین ترسید که شعر تو است
زاد غم ازین ترسید که شعر تو است
زاد غم ازین ترسید که شعر تو است

و از آن به جهت خود کجاست
مشاک علی که در عین آن
که تمام بهین در میان
مرده شعر تو کم که بد بشنود
که شوم مثل تو ای مثل تو در شعر مجال
نوعی عین مجال و چای زهر روی
بهر مقلد شوم من که مال و نه مال
خو مثل بود داد که سر سده عقول
حل تو از خود و عینت غم از صفا
آه که روی تو جسد آن عین غم
تبع تو شد تا دیده تو را عین طالع
زین عین تو که در ویدام انواع بلا
عین مرده حال تو ای عین انواع خصال
تو که در عین تو باره که هر چه
که در عین تو که بار کس اعدم جواب
چون مناسبت ازین که تو باید باش
همو تو که پس ازین عین مشال
امو عین تو که تو رفت نفس
تغش عین تو که تو رفت لوج خيال
از عین تو که بغایت بر باد مجاز
چون عین تو که تو رفت در ذوال
بصلا عین تو که تو رفت در کوش
موج که تو که بهیست ملک ای باد مشال

قلت می کند احیا شیب از آن
که به بر یک قدم استاده بود خجرتان
لاجرم کشت و روان آشیای حکم
ملح اگر در خور معنی تو می باید یافت
چون حلا تو از حد کمال افروخت
شعر من که بسوی حضرت توج پر رسید
که بلند مقام تو جوهر پرواز کفایت
هر که او جست مرا مقصد او ملح تو بود
عذر تقصیر تو طویل سخن جو خوام
امدم با سخن حد کنان پر شد ام
می دهد در فکر غمت احباب مین
وانکه او را از حری تو به باید بر سن
بلکه نام زکانه که ز افراط طبع
نان خود می خورم و طع حشاشان که کم
با چنین رونق و با زار سخن تو ای وانکه
ای هم براد ز جو فکایم بد و بل که درو
خود بیای تا بر آن و مدح خود می گویم

عین خود شد که ظاهر است و او نور عالم
سوی تو نیست عین خود نیست ما را
او را خوا و تو را خواست از بال

هر که همیشه بلا در حد ملل متعار
که در بنده می گریزید همچو ابدال
از زبان کمر افشان وی انکام مقال
بس بود از که از سخن شود ناطقه لال
من تجا و زنده خویش کم ایند مجال
ایزدین عذر مرا نیک فر اخصت مجال
در هوا سوخته شد مرغ سخن را پر وبال
کری کس سعادت است که استع
کان عوارز که ملالت دهد این بوی ملال
تا کم سینه طی ما تو ازین حساب طهار
بلکه هر که ندانند میر از شمال
فلک شریل با من دهد وزر نجوا
بلکه ایان نکل اند کدای و سوال
سهم ایشان ازین طبع اند منال
بومریتی یکی روز تو ششست قال
بنیت مبروی تو تو جو جو و و
چون شعر و ع تو تو جو جو و و

همه را این اگر وقت نماند بود
کانه در عرض بود که در هوش خند شام
وله العنا

این زمانش اثری نیست نجر و زوال
آتش خفته که تنام مراد و یک شقال

ای که لطف تو فرزند ایام شود
جرح را کون نشیر معر و بنشیند
موج دریا بنشیند نونک عکس
که اشارت رو داد قدر تو زدی هر کس خاک
تو می نگر ای نامه بنام مردم
تا که همه از ذاق نشنت گفت
هر که از شرت خندان تو خود افاند
با کان سنگ حکم تو شکفته ناید
جرح در حق خود تو ششاعت
هر که تنگ حیا فوج غنچه کرامت
ای که یمن که هر انکس که بتو با افاند
لیک نتواند خاموش نشستن جمع که
نکته با تو در امانم زمره سخن

از جهان فاعله جو و جفا بخیزد
کوه را کوی من خیز و بسیا بخیزد
هر یک در حواصت بسجا خیزد
ازین خدمت او جت **بجا حسنه**
مه انواج غم از خاطر ما
هر کس در طلب رزق جبر **اصه**
از دم صور جند ریخ و بلا
کین سبکها در از طبع هوا
سازد افانده کفایت **بجا حسنه**
بد الیال او میج صب
زاستان تو بصدر بواج **بجا حسنه**
سخن از پی ورزش بدعا
دست کیدش کم بولا **بجا حسنه**
لا حیا لطف نشی حیا **بجا حسنه**

عین خود شد که ظاهر است و او نور عالم
سوی تو نیست عین خود نیست ما را
او را خوا و تو را خواست از بال

عین خود شد که ظاهر است و او نور عالم
سوی تو نیست عین خود نیست ما را
او را خوا و تو را خواست از بال
عین خود شد که ظاهر است و او نور عالم
سوی تو نیست عین خود نیست ما را
او را خوا و تو را خواست از بال

ای که حال ای را در وقتان کج...
افهام را با سبب اجزا که در اینست...
در بیان این معانی که در اینست...

فقیر و اهل عدم توشه می باید از
بومراده کرم چشم اهل منظر است
همه الطاف الهی در جان تو باذ
وین چنین کردی از دست شمشیر
می در خزان نشیند یا حیرت
تا که این عالم فانی بجا آید

۷۳

زهر مر فزادی را حکم ترا
تو باشی و جز تو نباشد که هیچ
تحقیق بدخت از اشنام
توانی که اسباب ارباب سنی
خاموش دعا گویدی خلدت اند
در آتش دوم از برای دختانت
مخزنیت در مشافه ام از معانی
چه بو شینه دام تو دانی که کف
ولکره ما سبب کین یک در قیف
کادر مذهبش اهل آن خاست

لا ذتیغش زمانه بر صدم
مترده فتح و دوان در

حسرت تاج بخش شاه جهان
تحفه جریح سوز او هر دم

توضیح در بیان معانی این الفاظ...
حکایتی که در اینست...

توضیح در بیان معانی این الفاظ...
ای که حال ای را در وقتان کج...
افهام را با سبب اجزا که در اینست...

دست او سخن و خنجرش کرم
عکس تغش طبیعه ظفر
دشمنی که ملک بده نظر مدت
خاک در تاب افاب در صفت
نه بنیر و نجه تا جوار است
کوه دانیغ تنو بو لکر است
له جرم هر زمان فروزه تر است
ساخته اقبال شاه کاد است
لا مریک و چنین خبر است
هر چه خردتید را بران کدر است
عرصه ملک او مبین قدر است
هفت لایه روز هنوز مستقر است
کین اثر خود نیجه محرم است

دست او سخن و خنجرش کرم
عکس تغش طبیعه ظفر
دشمنی که ملک بده نظر مدت
خاک در تاب افاب در صفت
نه بنیر و نجه تا جوار است
کوه دانیغ تنو بو لکر است
له جرم هر زمان فروزه تر است
ساخته اقبال شاه کاد است
لا مریک و چنین خبر است
هر چه خردتید را بران کدر است
عرصه ملک او مبین قدر است
هفت لایه روز هنوز مستقر است
کین اثر خود نیجه محرم است

دشمنی که ملک بده نظر مدت
خاک در تاب افاب در صفت
نه بنیر و نجه تا جوار است
کوه دانیغ تنو بو لکر است
له جرم هر زمان فروزه تر است
ساخته اقبال شاه کاد است
لا مریک و چنین خبر است
هر چه خردتید را بران کدر است
عرصه ملک او مبین قدر است
هفت لایه روز هنوز مستقر است
کین اثر خود نیجه محرم است

دشمنی که ملک بده نظر مدت
خاک در تاب افاب در صفت
نه بنیر و نجه تا جوار است
کوه دانیغ تنو بو لکر است
له جرم هر زمان فروزه تر است
ساخته اقبال شاه کاد است
لا مریک و چنین خبر است
هر چه خردتید را بران کدر است
عرصه ملک او مبین قدر است
هفت لایه روز هنوز مستقر است
کین اثر خود نیجه محرم است

دشمنی که ملک بده نظر مدت
خاک در تاب افاب در صفت
نه بنیر و نجه تا جوار است
کوه دانیغ تنو بو لکر است
له جرم هر زمان فروزه تر است
ساخته اقبال شاه کاد است
لا مریک و چنین خبر است
هر چه خردتید را بران کدر است
عرصه ملک او مبین قدر است
هفت لایه روز هنوز مستقر است
کین اثر خود نیجه محرم است

دشمنی که ملک بده نظر مدت
خاک در تاب افاب در صفت
نه بنیر و نجه تا جوار است
کوه دانیغ تنو بو لکر است
له جرم هر زمان فروزه تر است
ساخته اقبال شاه کاد است
لا مریک و چنین خبر است
هر چه خردتید را بران کدر است
عرصه ملک او مبین قدر است
هفت لایه روز هنوز مستقر است
کین اثر خود نیجه محرم است

دشمنی که ملک بده نظر مدت
خاک در تاب افاب در صفت
نه بنیر و نجه تا جوار است
کوه دانیغ تنو بو لکر است
له جرم هر زمان فروزه تر است
ساخته اقبال شاه کاد است
لا مریک و چنین خبر است
هر چه خردتید را بران کدر است
عرصه ملک او مبین قدر است
هفت لایه روز هنوز مستقر است
کین اثر خود نیجه محرم است

دشمنی که ملک بده نظر مدت
خاک در تاب افاب در صفت
نه بنیر و نجه تا جوار است
کوه دانیغ تنو بو لکر است
له جرم هر زمان فروزه تر است
ساخته اقبال شاه کاد است
لا مریک و چنین خبر است
هر چه خردتید را بران کدر است
عرصه ملک او مبین قدر است
هفت لایه روز هنوز مستقر است
کین اثر خود نیجه محرم است

دشمنی که ملک بده نظر مدت
خاک در تاب افاب در صفت
نه بنیر و نجه تا جوار است
کوه دانیغ تنو بو لکر است
له جرم هر زمان فروزه تر است
ساخته اقبال شاه کاد است
لا مریک و چنین خبر است
هر چه خردتید را بران کدر است
عرصه ملک او مبین قدر است
هفت لایه روز هنوز مستقر است
کین اثر خود نیجه محرم است

دشمنی که ملک بده نظر مدت
خاک در تاب افاب در صفت
نه بنیر و نجه تا جوار است
کوه دانیغ تنو بو لکر است
له جرم هر زمان فروزه تر است
ساخته اقبال شاه کاد است
لا مریک و چنین خبر است
هر چه خردتید را بران کدر است
عرصه ملک او مبین قدر است
هفت لایه روز هنوز مستقر است
کین اثر خود نیجه محرم است

دشمنی که ملک بده نظر مدت
خاک در تاب افاب در صفت
نه بنیر و نجه تا جوار است
کوه دانیغ تنو بو لکر است
له جرم هر زمان فروزه تر است
ساخته اقبال شاه کاد است
لا مریک و چنین خبر است
هر چه خردتید را بران کدر است
عرصه ملک او مبین قدر است
هفت لایه روز هنوز مستقر است
کین اثر خود نیجه محرم است

دشمنی که ملک بده نظر مدت
خاک در تاب افاب در صفت
نه بنیر و نجه تا جوار است
کوه دانیغ تنو بو لکر است
له جرم هر زمان فروزه تر است
ساخته اقبال شاه کاد است
لا مریک و چنین خبر است
هر چه خردتید را بران کدر است
عرصه ملک او مبین قدر است
هفت لایه روز هنوز مستقر است
کین اثر خود نیجه محرم است

دشمنی که ملک بده نظر مدت
خاک در تاب افاب در صفت
نه بنیر و نجه تا جوار است
کوه دانیغ تنو بو لکر است
له جرم هر زمان فروزه تر است
ساخته اقبال شاه کاد است
لا مریک و چنین خبر است
هر چه خردتید را بران کدر است
عرصه ملک او مبین قدر است
هفت لایه روز هنوز مستقر است
کین اثر خود نیجه محرم است

دشمنی که ملک بده نظر مدت
خاک در تاب افاب در صفت
نه بنیر و نجه تا جوار است
کوه دانیغ تنو بو لکر است
له جرم هر زمان فروزه تر است
ساخته اقبال شاه کاد است
لا مریک و چنین خبر است
هر چه خردتید را بران کدر است
عرصه ملک او مبین قدر است
هفت لایه روز هنوز مستقر است
کین اثر خود نیجه محرم است

توضیح در بیان معانی این الفاظ...
حکایتی که در اینست...

سلاحی بود که در آن زمان... سلاحی بود که در آن زمان... سلاحی بود که در آن زمان...

دووی هر تبت صعب الماری
دعا کورا همه جانها باشد
جو قشر یغیر بغزای تو اورا
بحرمان ده جزدین چه گوشتی
جراں بخلاف طنز خالام
دین معنی کافنا دست تا وا
واخوان حسبتنم ز روخا
و خلتنم سها تا صیابت

ای کس میر کافحه خلقت
فصل نو روز از شمالی تو
امل از پهلوه عنایت تو
او ذول سر اسیر توقع خویش
دو دولت زامشانه تو
هفت سیاره دانش تو
با صنم سراجیه قدرت تو
هم رفتن مشتق من بیخ

سلاحی بود که در آن زمان...

سلاحی بود که در آن زمان... سلاحی بود که در آن زمان... سلاحی بود که در آن زمان...

سلاحی بود که در آن زمان... سلاحی بود که در آن زمان... سلاحی بود که در آن زمان...

روز نوروز در حلال خورشید
زهره ادر خلعت لکاب کند
نیز جرخ از نشا طاعت تو
از فخر خیمه روشن تو
بردت جرخ هر چه کرد و کند
چه نوروزها بچید تو باز
یک سخن دارم و بخوانم گفت
از جناب لا میخسلا از تو
بنده زاده علی امجد
وین دویتی زبان خالشت گفت

ما ذ از جاه و کج خویش نشود
لا میدان جنان کسی نه شود
زنگاره ز خاطرم بزاد تو
دوشم عذوم من آلتا جا وین
با من از لاله از بزرگیست
دست انعام او بصیقل لطف

سلاحی بود که در آن زمان...

دین سبب احتیال مر مر
کود که دادا که عده دنیا...

سلاحی بود که در آن زمان... سلاحی بود که در آن زمان...

چون که خود مندرکینها...
بسیار غلط است که در دنیا...
چون که هر چه در دنیا...
چون که هر چه در دنیا...

سعدی بن زکی شامی که فرود حق لوست
سعدی اگر گزشتن نایب در بیان باشد

جست خورشید اگر چند دقایق بماند
تا مگر در دل و چشم عدوش های کند
جست خیز جو کند از استیج بر روی
ای فزوندی که فضل جو دلفرست
نیز در هست ترا حیرت دهند و گو
که جو روح تو برده و شکر بویها
لذت انصاف که آن می از چید بر
زانکه از جو لوفت شاد و بیست

بجست قاطع با زوی تو شمشیر سپید

درست طایری اگر کار بر طبل باشد

هر چه پایلیست سر از تو کویا بیست

زیر که از اعدای تو دکات باشد
بسیار از آن نیز لرا نجان باشم

چون که هر چه در دنیا...
بسیار غلط است که در دنیا...
چون که هر چه در دنیا...
چون که هر چه در دنیا...

قدرت

دست بردوش فلک قدر تو دی می آید
سبب تیغ تو چون خوان فنا آید
عاریت خواهند دادش تو که سبب
از تو بلکه بد و زحام بد و است رفتت
اندان روز که از که و غنا چشمه روز
بینه صریخ شود تیغ بلرزد بر خود
شمه اوش تو در خم کرده ز مجد
خبر شاه جو خورشید که بر سمت آید
روز با زارفتن کم شو و داند روی
سنگ حکم تو آن نمایدش اندر دندان
شاد باش ای شه پودل که نلاد ز پات
خنجریز زبانت جو در این سخن
اندان لحظه ذمیم تو جو کم پیل
زهره ایزم که در شش او آید
خاک برداشتن از کان تو من لاف
نیست باین خنای تو و در زین فلک
بسیار ماست غرض این در کار از املک

این چه لطف فلک نیا زمان باشد
چرا دشمن تو سوخته خواست باشد
چرا جلالت شمشیر تو مهاس باشد
هر چه دعوی ما تیغ مرقان باشد
همچو جان ملک اندر تن شیطان باشد
تیر تو ناب قدر کوی افغان باشد
بحون ناو کن تو دینا کیوان باشد
میر خصم جو در شرف نقصان باشد
تیغ دل بد تو فرخ سوزان باشد
خاک را در حرکت سبب کوه گران باشد
دشمن از خود بشمل دشمنان باشد
کلماتش همه بر صفه ابدان باشد
کفر خصم تو کندش خفتان باشد
که کمر چون بکند قطر باران باشد
وانگه جو تو خود جو عم آن باشد
همه چیز را جبر عتیه مایان باشد
تو آن شه لزلطه من حیوان باشد

و در افسان...
مندی حاج بکر زمان...
طروقی با نیازه قیاس...
بفرسار را با نیک سو...
بیتا و و شش و لو...
نندیکان سلاطین...
که در و خیز و هر...
لنزهت بسیار...
جوع و شکر...
بلندک...
سایه و طوط...
در شیط...
کرا...
عبارت...
که با...
بسیار...
با...
از...
نمی...
بعضی...
و...

هلال شب عید فتح و طغنی
 که روزی که باشد زاوای کوس
 پیشتر خنجر بود آب زول
 شود نیز مرغی زنده که
 مرغی سازد ز دل تکیه جای
 که است جمله کند دل مبدک
 بو او میدیرون شو از صبح خون
 ز بس رخته کن نیز در تن بود
 جو روی تو میدند بلایش را
 بپرد زیم تو کس نکاوکت
 کشف واد در سینه نهان شوخ
 ز صم خلد مکت بروز هبید
 ای ماه شاهی که زید که عقل
 بد که تو کم آید همی
 که صد که از دهشت آن مقام
 با یاد حد اندازد به شمار

ای شهر که شکر تو شکر کس بود
 که روزی که باشد زاوای کوس
 پیشتر خنجر بود آب زول
 شود نیز مرغی زنده که
 مرغی سازد ز دل تکیه جای
 که است جمله کند دل مبدک
 بو او میدیرون شو از صبح خون
 ز بس رخته کن نیز در تن بود
 جو روی تو میدند بلایش را
 بپرد زیم تو کس نکاوکت
 کشف واد در سینه نهان شوخ
 ز صم خلد مکت بروز هبید
 ای ماه شاهی که زید که عقل
 بد که تو کم آید همی
 که صد که از دهشت آن مقام
 با یاد حد اندازد به شمار

به از فعل شد ز خسر و حفا
 کانت بد بنال ابرو نکا
 ز خواب مگون خوشتر از انتبا
 بمقدار مردی بود قدر و جا
 ز کردی که خیر ذمیان بها
 لب تیغ که در زبان بوسه خوا
 در ازل نیز شود همسرا
 لاجل می زند دست و پای ثنا
 نفس یافتند در حمر اشتبا
 نیابد بجز پشت کردن پنا
 نداد ز دل شمن آن دم نکا
 مرد شمن از زخم کویا لاشا
 در آید بچشم خور آب سیا
 میا حوزد از عدلت آیین و راه
 بو ذم ز تعظیم این بار کا
 کنده پای او ز حقی بر جیا
 با یاد حد اندازد به شمار

وله یلیح الصاحب کرم الشرف

جهان شد از نجات نسیم مشک افشان
 کشاد ما شطه صنع روی بند عدم
 سر از در بجه هستی همی شک برو
 جولا له خیمه بعمر از ادرج حار
 بعضی باغ خنجر پور بر بن منشیر
 ز دور کار کتاری اگر همی طلبین
 کتا را آب و کتا بتان زد دست مده
 میسج در خود و جیغ تیغ کله امیش
 بو و بین کجا ریبا کشید دست بهار
 کمر ز دست نسیمت آب در زنجیس
 عقود شب نم باران جنبش دم باد
 با بایست ز خون کجا دل کلا
 در از کرد زبان موم و بجای خود منت
 جهان نمود مرا غنیمتیم شلفنت
 فقاع کوزه مشک کج غنیمت کل
 بگرد کام صبا دم زنده جای هموز
 چنانکه بوید خنجر از شین مسیم

نزد حق عذر کشید که تو
 سلام بر نفسها کشید
 سخاوتش که در میان کشید
 شکرش که با ما کشید
 بر سینه شکرش که با ما کشید
 در کینه شکرش که با ما کشید
 کوزان که با ما کشید
 سسار شکرش که با ما کشید
 امانی که با ما کشید
 کوزان که با ما کشید
 سسار شکرش که با ما کشید
 امانی که با ما کشید
 کوزان که با ما کشید
 سسار شکرش که با ما کشید
 امانی که با ما کشید

ناکه خبر شنیدیم و یار و جوش خوش
 حزینید خاندان شرف الملک و الملوک
 این قتل و جوان که بتایید تخت او
 بارند که از وجود بدیم درین جبار
 گوئیم گرفت عقل و مالیند و گفت هر
 ای شاه شاه زاده که بواج قدر تو
 در دست و بازو تو تا شک که ظعن
 جرم هلال از بران سبب همت چیست
 حلیه بزرگ فتح ملک افتتاح کرد
 این روز دقت بخشد که چون جهان
 از خون گرفت خنجر خرد و شکست
 می گفت افسان مروری شاه عقل
 در پوست می نگذرد غصه از ان نشاط
 کردون نهاد کام جهانش در آستین
 کشتن اهل معنی بر خشک ماند بود
 نایاب تنگ کشت متاع نیاز و آرز
 در دشمن تو تیغ تو زبان می کند زبان

کاینکه در کاش شاه مصلحت رسید
 کشتن آمان لقبش صاحب قرار رسید
 پیرانه مرزانه تخت جوان **رسید**
 ظلم جنب ز فحاذ که ضل خزان **رسید**
 آله نماند که از دست زرفشان **رسید**
 نه حکم تغییر نه دو هم کم **رسید**
 کار مصافح چون کمره و سنان **رسید**
 مانا زم اسب تو برود نشان **رسید**
 جوی صبح را نفس نکلو برده ان **رسید**
 کن تیغ هندی که تو و را با میان **رسید**
 کن بر کشت دشمن ملکست جان **رسید**
 کفتش رطز که ز تو اکنون بدان **رسید**
 کن خلق تو دمی بدای کست **رسید**
 هر که با نشان در دست یک زبان **رسید**
 لکر محنت در دست تو می آید آن **رسید**
 در هر دیوان که ایمنت کی روان **رسید**
 کورا هم نماند که از او استخوان **رسید**

از ضل آن شهر تو لا از همت بلند
 حسرت حسام دولت درین راد شیرانک
 دلنه که چون رسد بجهان نور آفتاب
 از نام شاه حرز که بر بند خویش سخت
 کان خاک کرد بر سر و بخوابشند ز شرم
 خون از مسام که بر جوارح برون دید
 در وقت ملک دولت بخشید کرد کار
 از جوی هفتک خرد زود بار نماند
 با آمان کن کند اکنون زمین با
 کدی بر تو رسید هم سوی این جانب
 کدی که از افسوس نیست بر من کشتن
 آورد جان خشک ز من تا کنده نشار
 بید بر عذر بنده اگر چه نه لایقست
 میراث یا فتم ز پذیر ملاحظت شما
 نتوان از حد هزار زبان کشتن کمران
 نایافته از او شرف دستت بر خود
 کرامت بخندت تو می میدم عجب کار

صیت عطا او به قیروان رسید
 منشور ملکش از قلم کن فکان **رسید**
 انعام حسام او بجهان سخت **رسید**
 رستم دران زمان که معنی عموان **رسید**
 صیت سخا او وجود بر با و کان **رسید**
 آسیبیش جو بکوه کمان **رسید**
 ملکه بد بخسند ما ز دربار **رسید**
 با بوخت بایه از سر کشتان **رسید**
 عزت شاه زاده بدین رخ کدان **رسید**
 کز او توان ملکست جا و ذان **رسید**
 جاوین بیاد دل دولت تو ان **رسید**
 جواز غیب از خیل ملک به بیان **رسید**
 کشت دست خود جان دیند ناتوان **رسید**
 و الحق ازین شرف من با میان **رسید**
 تشریف با که ما را زین خاندان **رسید**
 آن نیزم از سعادت تو تا **رسید**
 در ملک تیغ شاه بر رخ زبان **رسید**

نتوان کرد حق ثنا ملک شمس
 باذ انصیبان شه و شاه زادگان
 پانیده باذ ملک در ملک خسروی
 امین دارم از گرم خن که غن قریب
 عینت عجبته باذ که عید بزرگ

نتوان بر آما زره زرد بار رسید
 امایش کرد بدین حد خوا رسید
 کن عدل تو بگرین از امانت رسید
 با ملک بگریم دل دوست رسید
 این روز ببل که بولتوقا ذمار رسید

و در حدیث علیها

جیست این جرم منور ساله در ان طلب
 شعلا او هر بحر با رو بصیر آسمان
 ملک او را در حد غیر و ز این زوال
 معاد مغرب ز قمر او خورده شام جا شست
 که هر اندر دل جو بوسه ز او را مقام
 که هم مانند تیشنت است صید الهی
 روز با تیغ اشک را می کند قطع طریق
 و آنکه روزی است این جرم و جراح روزگار
 بر سر عالم همی از زده بگردان یک
 از نامل صورت او شاهد و شمع و لکن
 میجو زوی سیم کش با میجو ناول آلبستر

شماران بود در روز حنکرم پاسب
 طلعت چشمه انوار عالم را زها
 دولت او را در خیل شام باشد انقلب
 و ز شفق کوه تیغ اولند هر شنبه
 که ز بطر لوت هم بوسه بوز او را تاب
 که بزخم تیغ دار ذکا ملک او خراب
 شمع در ذوق زین زیر نمیدانند عجب
 و رجوع جبهه از دامنش می و ذره کله
 باول از تیر کجی باشد شرم خراب
 و ز خیشیل ملک او ساتی و جام و شراب
 تازه زو و تیغ زول سوزده اندر ان طلب

تا بد

طرح

طرفه قرصی کوشید مهر جان زوزه دار
 میبل ز بر تخته خاک لای از می بند
 بر بیاض صبح شکش مجوز در کافوت
 قمر صبا بوسه ننداری و تفتت آب گرم
 نیست بر اعتقاد از بی شلته ز انکس او
 مال و مه دامن کسترده جو کور نشیر
 شمشیر خواست مجون خواجه زان تیغ
 تیغ شاکان کله ای انشا که بردارند زرد
 انکه موسند با ملغان انسان خولج کیت
 انسان را کجین صاعده امام شرف و غریب
 افتاب رجه ز شوخی بود در چشم تیس
 که بجای ای کند احسان طوقا دا او
 زهره داند که ندر ایند افتاب از راه مام
 افتاب رجه لنتش که سایه بر آب افکند
 آب و برای او در عقل کجین این سخن
 او نفس بخاذه هر که جری از راه خط
 ایام هر دو انتت جوی خورشید زای

بلجیب روح می سوزد جهان و اناب
 تا که سال و ماه با روشن تو خاوی حساب
 در مولد شبت عیش مجو تیغ اندر قریب
 تا بدان کردون فر شوین ز لعل خضاب
 هر ماه او رذ از ناه نو پای در رکاب
 سنج عجب کیندن او دینها کرد در برابر
 خلق را بیرون بر ذره با ملکه از چشم خوا
 تیغ او بر خاک باری می کشند ز تاب
 روشنست ایرافا بافت است اهاب
 سر و خورشید غمت جوی کوه خراب
 زرد و لرزان از غیبش روی کیه در تقاب
 افتاب گرم و چون خرم باندر در خلا
 با سبک خورشید و روزی کند با وقتاب
 بر نیارذ ابله هر سعادت از شکل جباب
 یا کسی هر که روادارذ از این جان ارتکاب
 بین قدم نهاده موزن جز که از صواب
 در ایادی حسابت جوی طبع مالک رقاب

شب



لقاب انجام لطف جریحه خوردستان
 ریمان سازد حق بر تو بند خوش را
 که خاک اند شدت از شرم را تو جو مخ
 کز شاکر دی در منت کرده بوزی ما لها
 ذره نقصان نیاید سایه را از نا خوی
 و بخواند بان تو هم در زمان ذلیل گشته
 از دل در دست تو هم در ساق جهان
 تا بخورد شیر زیمیرت در نیکو مشعل
 خود کفتم که از آفاق را در ز کفتم
 جو وجود تست که تا یاور در با و کان
 سر فرازا در شایسته نظم شد شعری
 با زبان کشتی خور که نه دایت بر کنه
 پشت که می میرم ز افواج طبع تست
 حضرت محمد شید شریعت از حق لای
 ما با اقبال تو پانیه می باید تمام
 بر کعبه جان دعا خیر می گویند خلوت

بود در دیواری افتد جوستان
 زان دهد هوا خیزد الشمس را تا تک
 که ذبا هبنت تو یافته همچون طناب
 تیغ کوه از خشش او لاشدن صاحب
 که بر انداز جهان عدل تو هم احتساب
 روز بلند ز افق و پشت روی انفاق
 این در فشان جو زانند در فشان جو حساب
 لا بشیخون زود باد و بر مردویان شهاب
 از در او بر نشاید بست طرف از هیچ باب
 جمله در ناب بر کفست و لولو خوشاب
 کا قماش جو عطر در بنت کج اندک باب
 روز نیل آسمان بیکر لاکر در صراب
 و در نه طبع چون منی را کی بوذاین تو در باب
 شعر ازین در منتست بسم الله لای گویند جو باب
 که تا بناداف جرح کو هر کس
 می فعلت ز افق اندر دعای مستجاب

ایضا له بدیه علی و ذکیر خوافی

ای قلمت بادوات طوطی و هندوستان
 از نم کلک تو شد شاخ امل بارود
 غم ترا شمع وار پشت نه از هیچ روی
 در شده با هبنت میل سو باخ مور
 در محطه و در رضات پایت در حیوة
 دولت تو بشکند قفل در آرزوی
 تا دل تو ترا چشم عدو خوا بکا
 در نوح اصطناع پای مرادت سبک
 با مددت که بود عمر بدی برای نقص
 کام نیارذ که اراد که که ایام تو
 چون در جرح از نصیر می روند ز فیب
 تا لانه بر روزگار رسن رد داشته
 نم کلک تو خشک لای بخار
 شت عدو روز رفتند در کمال
 ای میل خیم در کشت از نوک تیسو
 جو دین عقل بر داشت
 این تو جو صورت معان کفتم

بیش زمان تو تیغ هندو جان میمان
 وزم امین ساخت چشم خرمه
 خم توانی و دار مغز نه در استخوان
 آمد با بخشش از در صامت فغان
 راست جو تا یثیر فضل در دل قوت نهان
 هبنت تو که شد جوشن آب روان
 فیض بان تو اشک نام ناودان
 از سخن اسقام گوش رقارت کران
 با خضبت رسد سوز بکر در بیان
 بو زمین کوفتند سایه چوب شیان
 یا وکی ره زمان از جرم که روان
 راستی عدل تو که زکی پشت کمان
 کشت ز کفتم همچو کف دست کمان
 چون شود از ضرب تیغ یاری نصرت هیان
 چون که شود کز در حربه در چشم منان
 کفتم بسا که شد در سر زانم زبان
 دست اجل تیغ که تیغ فنا را بدان

سحر کرازه منت مایه بد آورده
 چون شود از عدل تو کند زبان
 هر که شکر خواست بگردای کام
 در هوس انگر او نقش در و است
 کونه سرخ انار بر دل بچون گواست
 کراچه تو چون نقطه خانه شیر از خط
 ز آتش خشمش شهر زگر بر جل بر شود
 سر نکند هم هر مانتن انگر او
 لطف سبک سایه ترحمت ابرو است
 جاه تو چون آفتاب شد ز تغییر مصون
 باز چون نور محبت عذر بی جز نکل
 چشم بدان دور از ان هر که بمعرف
 جست جو طبع چکم خوب هم گرم
 وقت سکونش ثبات سخن در ایام
 بود سبوق از قمر با سکنش زحل
 تیره شب سجده روز الطراف روز
 از هم او همچو بون شعله زده آفتاب

تین

چشم صد زده و عجب هم نکند زده ان
 هم ز دل بد مکال سازد سکر فسان
 روز عطا کو بیدر بسند صدر جهان
 بر خود جهان بود طره خور جهان
 مرغی روی حدوی در عذاب نشانی
 پای فرات بر بزرگ آیه آسمان
 با همه افرد که کلا شود اندر زمان
 پیش ضمیمه او در خمی این جهان
 باز زره که بود کراچه بود تا توان
 ز انگر هم از خود بود خشمش نو جاوان
 ز انگر بود بکلوش فرین از دیگوان
 خود ز سر دستم بزرگ کن در کرد ات
 کند جو جسم سفید تیز جو طبع جوان
 در حرکت مضطرب ز دل در جبار
 زده بس با شهاب طار علالش قرار
 همچو در فشان شده نور تین از کم
 وزره او کرا در شد جبر کرا

بلطف و عین تو خیم بند قلم کاشی
 حریم جاودا آفتاب در سایه
 ز نند سکر قافیه سپهر انکس را
 لطایف کرامت در مزاج اهل هنس
 تو اضعف ترا الاله الله
 هنر آفتاب ندیم که همچو مایه کند
 بخادم تو بر خاستت حرم از تو خوش
 چاکر با ذبشیر حکم کند بازی
 سنان بنه نه مرد زبان خامه قست
 نشست آن ز شکر لطافت در خاک
 تنگ و در یکایک حمله زی بر پای آر
 ز عنق تیز تو نعلش در آتشت مک
 زمین نورد جو شوق و فرخ و جویس
 تنگ و دست جو کوه و ننگ و دست هم باد
 جو فرعت حرکت زبان فرخ زخم
 ضمیمه عزت تو در گوش حس او گوید
 بک هم همیشه با پای آب بله شد

بگلک و شیخ تو بیخ نوش و ملک تیان
 نقاش امر ترا و روزی در دروغ تیان
 که بود با وی نسبت کند بکوه کرا
 همان کند که نم انز معاطف احسان
 درین بلندین ترتیب که کس در جهان
 سخنش حرفی جز آنکس را جهان
 جوای بر ترا شد هر یوید سخن جوان
 اشاق خیل تو بازی کند شیر زبان
 ز طبر مرز جوی ز نند سکر و سار
 چاکر با ذبشیر از نعل آن یکمان
 کرا از درازی او مید باشد شرمیدان
 که خود سکون نشناسد جو نادر جهان
 سبک از جو جوان و قیمتی جو روان
 تنگ و دست جو جام و همچو قطره جوان
 کند ز شوق بغیر انتقال در جوان
 اشادند که به پهلوا کند خم را
 خجاست نام نیا زبان بود اهل بیان

راستی طبع او مستسطور باشد و
تا از دم خلق اولاد نماش گفت
کنه معیله او پیش از آن است
ماه و خور و اختزند هر سه هم ای خدا

روشنی زای او است روی جان
بیش وی اند بوی دیگر کل نوشتان
سرجه زخم لافان کوه خیز با حیات
دارم متع زخم هر چه را صالحان

وله فی مدح المولی سلطان الشیخ رکن الدین جماعت بن سعید

ای در محیط عشق کشته نقطه دل
زلف تو بر بنا گوش ثقیان و دوستی
دو دوشته در دستان چون از دست تابد
عقل از لطاف کل یک نکته کرد موهوم
هر که لا فایز تو بخواند از کشته
ای زده آب حیوان پیش و در جانت
آن روی را بگردن منای ایله الله
که عله و صالت بود موی کل
باغ از دم صبا شد چون استین مریم
بسا نبض و بطر چیست ناشر او
سوزن میان عیس بر روز کشته باطن
کل در ساعه غنچه خوش خفته بد محرکه

و از انجمال رویت خوش کشته مرکز دل
خال تو بر زغدان هماره زنده با بل
کوه کل تر یا در ماه کرد منزل
دگری از ان جو نمود از دانه هانسل
کوی کامرو آزاد از باز کشته تا میل
دی نامه عقل حیران زان شکل او تا میل
یا مجری بر افکن یا بر وقع فرد عمل
بش تو بشا دنت کل از نغمه عسل
دشت ساط ازین بر انجیب یک بکل
زخمی بود بر کوش زن با خوشتر کن زفاصل
غنچه میان مریم دو شبنم کشته چاکل
با ذصبا و بوزماند یا تیا المنز قاس

با فتنان از دستان تو که
اسم مستطور از کار بر شوی
قیاس از شرف زو و ماه و خورشید
ز چون کل بود در کبریا در جانت
بر روح را زین کلمه کلمه بود
سواران و بقا و دوستی و شمشیر
و یک معنی باشت با کلام بعضی
بجان انانیم من عقل معنی زان
شکوه میوه بدلی بود بلچند
قوزن تار شود میوه و سواران
موردی خورشید پانی در سحر
بمهرت از بقا سیرت لطیف تا عا
با نیت از بر کوش و بر جوشد
با نیت زان کوه زان بر جوشد
بمهرت از بقا سیرت لطیف تا عا
با نیت از بر کوش و بر جوشد
با نیت زان کوه زان بر جوشد

که از عدم دامنه تا از ان صوم منهل
اعنا از کرد بلبل خود اندیش فضایل
وز میوه گشته اطعام و با جلاجل
چو دین خیم طاوس گشته بر حوصل
صله زهر کدورت همچون ضعیف اقل
زان در برمی نیاید عهد صدر عادل
تا ملج دگر دین را اصفا کند ز قایل
صدر کوشش چو فیض عقل شامدل
از کوه خانه افزوخته مشاعل
یک باره گشته بوذی او تا درض زایل
با عنزم باذ میبش جمیع خفته در کل
بهر حسا جودش کز کوش جلاجل
عطی دخلق او را با ذصبا معامل
مهر جلال کلکش چون صل کند مسایل
خو در جوار کفور کید ز مناج میل
دی سطح اما از درگاه تو مشاکل
چو در تحت ک این کل نور انا مل

مروغ فکنه موهول ز تشکل ز بانرا
تا بوک جزده ذریا بید عطی از کلین
از غنچه کشته کلین طوطی لعل منتقار
ز انغ سیاه و ابر اندر نهاد بلبل
انجام صبح با نیکری جبارا
کل در غرور دولت خفاک صیرت کلین
شاخ شکوفه پنبه از گوش کرد بیرون
چشمه ز دولت خورشید ز عاصد
در خط شینکیش بوره گذار فکرت
حلمش بسببش ارفی از عاصفات مهرش
در روز مبتو دوله غنچه تیش شمشیر
بمحرک محیط باشد هر نقطه ز خطش
همساز کلکل او را است ازل مجاهین
بالوح زی در بستان ایذی عاصموی
تف محوم قهرش ک بر زمانه افتد
از خط انتوار انصاف تو جوازی
که در دل تفتی از اصطل با سکن

با نام و در حدیث ز کلماتی نیست
چنین نکلک پیشا در حق او بود
سنان در حاشیه و ذکا در بیان فرسان
که می کند کشتی ز قوی و قد

بدرین معاد و منه هم صوم منهل
چون معاد منم ساکن بر من در
غذای هر صوم سالک از هر اول
کسی درین صوم بود و شود بی نام
بوسا کشته شد در طری انقضا
رسیده در برین نورانی علی را
چرخ ز کله بود در کوشش
طایفان شربت امام را هفت
نی بیایه تمام بر سر کوشش
زنی و قدر ترا و قافله کوشش
در غلط است که اینها را کوشش
شود بود صوم صوم کوشش
زبان کل کوشش کوشش
کوچه و قوتش از هر طرف
ز غنچه عقل و آواز بود از دم
اکر تو تا آنکه بی بضاعت
کوشش کوشش کوشش
اشوق کرد کوشش کوشش
ز سایر بان نافع با کوشش
میاست کوشش کوشش
چو کوشش کوشش کوشش
کوشش کوشش کوشش
ن کوشش کوشش کوشش
مسام خضم او و کوشش
بیا کوشش کوشش کوشش
جولو با کوشش کوشش
کاموش کوشش کوشش
هم کوشش کوشش کوشش
سوز کوشش کوشش کوشش
بدان کوشش کوشش کوشش

که نور دست دهند وصل بشیرینت
 ز رجوشع از بر دندان درم و جان بر
 صور خط بر شکر تاساگر و بر من جو مگس
 می زخم در هوش دست ز افغان
 دل ربا یان جهانند رخ و چشم و بقی
 و امدان زلف پریشان از نشان
 تاب خورشید جمال تو بود ذل و جان
 سایه صدر همان که نبود نشان
 دگر چرخ صاهد سعود که منور در او
 می دو ذوق قلم این بر شده ایوان
 ساعد دست شریف کجا بست تمام
 تو که بگوش چون هندوی کیوان
 هر کجا چون نقطه نه در جایه خامت
 روز باشد لا کشدش خط بطلاس
 در امن خرج پر از زشت و جویر زینج
 هر کجا باشد از در مشت نشان
 سر بریده قلش زنده ترا یزدیرا
 لا جو شمع و با چشمه حیوان
 مثل او نیک اتفاق با و از بلند
 می گم فاش جز این در خون و برهان
 ای زمعنی شده جو معنی جا در دل
 وی ز عقل امانه چون عقل ز انسان
 آب روی فلک این به که ز قوس خورواه
 بسوی خوان تو چون سفره کشد زان
 عالم از سایه جاه تو بدارای رسید
 لاهی لوزدش از چشمه جو شان بر سر
 برنجیزد ز سر ز عدوت چون آتش
 تماش نکشند بصد جلیه بود متان
 کفن بخار از بر رخسار خاشاک تو امت
 خاطر تین کوسخ کن سخنست
 نخر کف کا و ز داو لولو مرجان بر سس
 جاودان حضرت ز شمع پوشت
 امدان زیر فلک راست جو بیکان
 بر کش از دینگی اردد باران
 بر سر کش از دینگی اردد باران

همچو تاریخ با نزهت در بیان
 که هر از جود تو با خاک بر آید نو کرد
 که در خدمت صدر تو بلای تهازی
 بر سر این زخمی دستی خمش عجب
 تیغ قهر تو جو تواره زیر و چارو
 پایه منصب تو برین دشر نو کرد
 ملکند و رابطه بان تو دانی چه بود
 تو که ده دیا آیینک رسدست
 چشم زخمی اگر انا ذره غله زدن
 از پی موش زان جویخ فکر کرد درت
 بر سر شمع جلالت کذرا بدبذ
 ز انکه زگر جو طوبی معنی کز رس
 چون کلک تا زه خط هاش و انگشت یکیک
 هر کجا امدان نام تو جو عنوان بر سس
 همچو کعبه از دستت خاک هر کجا
 مای چون درایره این کعبه کرجان
 ز آب چون گشت تهر ایندین کرجان
 سر بر خواه کرا لید جو کلابان
 همچو دیوان نهند تاج سیلان
 چون عبا کش بنوذ منور مسلمان
 زخم کی خورد ز کس است بخندان بر سر
 تکر با نیز رسد زخم ز مندان
 همچو پرکا ره می کرد حیران
 مال با خود گذرند پیش و نقصان
 امدان شعر همه اصل غزاسان
 مچرا ساش فرو گستره دامان بر سر
 در اردون روی تو ای نوبجا چشم
 هر شب نیم ز نوک مش تا بکاه صبح
 از سایه رخ تو خورشید قانعت
 از صد گزشتت و مر راه انتظان چشم
 در از روی کلین وصل تو خار چشم
 بخشای چون کشیدن بن بر اضطرار چشم

مصرطلس

زان سر قافله حنائی زه و ترست
 کس لخمور بود همه از جو بار چشم
 تا کشت تخم مهر تو یکدم جدا نشد
 از چشم ما خون حکم آیار چشم
 از سافر ز جامی بر یاد روی تو
 دریا کس است بسدک نشاد خوار چشم
 سخن مری دینه بگفت شسته ام
 کهر خیالتا بنه زه کذار چشم
 با غم نشک و کس چشم شیر کب
 بر شیر مرد را که تو کردی شرک
 اندیشه زار بختی لاری در غمت
 خون رعیت من بود خود اند شمارم
 زان تا خیال تو شب تیره عبر کند
 بل بسته ام زا بوی چشم و رحم
 در چشم تو جلوه نواز اندامت
 از حلیان غم ترا تک بارم
 مرد افکنی می کند این چشم ناتوان
 چون طفل اگر چه لعنت ما زبیکم
 در پیر روی روی تو جو چشم یکدم
 تا نوک غمزه تو بود مشت کارم
 افتاد در سواد چشم فتور ازین
 آهنت تیغ غم بختی گزار چشم
 اید بیایغ نوکس محمود هر کران
 تا بشکند ز نوکس مست خوارم
 خون ریوشد ز پودلی این چشم آینه
 زها و تا رخسار دهند زینار چشم
 در پرده زنجیم از قطهار اشک
 قرا با صفت بر کمر شایه وار چشم
 رشا شه از سرشک آینه نشانه از من
 میش رخ تو هندی آینه دار چشم
 کرد دست اید یاد بخشش کهر
 کوی که طبع خویش شد آموزگار چشم
 ناجا رفیض از کف صد جهان بود
 و نه باشد این همه در دربار چشم

خز شیند همتی که جهان غرق خود اوست
 خدا تا کنون کم زبیر و بیار چشم
 از ریشه قصبه دری کلک اوست
 این کمون سیاه کلامد شعار چشم
 بر جبین نهاده از مشرب و باج فکند
 خصم از خیب سطلوش از حصار
 نه استقامت کلمش مشد برید
 اندر حد یقه عنبر بگر و بار
 در دام عنکبوت کلامد از بار چشم
 که عدل او نظر نکند در دیار
 ای حاکم که دینده و همت یک نظر
 بیند نه از دل هر چون اشکار
 نه نوزاقاب لغت انبیا و کت
 جام جهانی نای نیاید بکار
 که سایه تو اضع برداری از نظر
 چه شیند هیدنت تو برادر مار
 جای رسید قدر تو کجا نمانی رصد
 این ره نورد ساکن عنبر سوار
 تا نیت جنم و عزم تو بجای قرار
 صورتی بنیدد خواب و قرار
 چشم ار نه روزگار بچشم تو بیندی
 تیره جو مسندت شو ذی روزگار
 طریفیت که خای تو بر بسته اند خلق
 این مضه شکل حقه کوه نیکار
 دارد ز روی صورت و معنی عدوت
 هم اخنای پرو و هم انکار
 دینده یقه بیستای که اندرو
 منظم کشت مشغول ابدار
 نه نه محله بیت زدیوان رخ تو
 منقله سواد کلاه برو اختیار
 نه فر طلعتت بنو ذاققار شرع
 نه نوز با صبر بنو ذاعتبار
 صد بدان خدای که در سطل فتنش
 کلا دست نوز هفت طبرق انشا چشم

هو الله
 وح دل
 مهر
 این
 ال

۱۱۶

پای از میان کار خفت آورد برون
 سلطان شرع صلح دانگم جل و عقد
 گشتت بچو شاخ مرده منگم انک
 کلاه چینی در نظام بعهد او
 مستظهر شدت شتر معیت بذات او
 ای مانده زیر سناک قار تو دست کوه
 بردار میش دغا کرد ساینش بر فلک
 کجا نلامی نه بدست قضا در دست
 چون استین من تو صاحب علم نشود
 زور از نای خشم تو چون پای بفتش
 بستت در من خشم ز اما ک در مونا
 از روی انک از پیر شمش فلکندی
 چون باش اندر شمش و نوک در
 که هیدت تو با طشه را با انک بر زند
 انا که دست تو در صد جمع را
 جلیه بر در این انکشتهها ز سخن
 چون کوزه سر نیافت بگردن مرا ز نیب
 کن لیدم عیایت صد کجا دست
 بر بند خاسمانا از اقتدار
 ز امیب شش او شد فکر
 در خام از ان لافته بود با زیار
 زین روی سیله می کند از افتخار
 وی یافته شکوه تو بونه حصار
 هر کوبد امن تو زند چون غیب
 از هر جیت جان تو ای نامدار
 هر کس لایوسه داز ترا یک در بار
 یا ذنقر در کس کوه سار
 از جود مطلقنت در بیونگار
 دایم جود شمش تو بود مولوار
 بر عم نهاده میش در تنک و ادر
 چون سرو بار فاندش از کیر در دار
 در بان سیننه با زند دوز بار
 از بار بخشش تو جو کیر در شمار
 بر مر خورد حسود تو از اضطرار

با دست دستکاهش خندانم کرد خویش
 بنیاد کرد تو آشت کینیت
 در زلفت با خزان در شاخسار
 به کله و ذوق هر انک تکی کرد چون حصار
 و انکله و هنه بیش تو ای بسان کاج
 بر خاطر م نهادی در منی ز مکر منت
 مرد متیست شعر من از ایا که می بلذ
 بگر قبول بخشش نه منتهها تو
 دو شیز کان خاطر من بر کعبه وار
 هستم هر ادمت از در باغ محنت
 مرغی لاد خوانش از در دست نه است
 برد منت از ان نهادم این شعر چون نکار
 خشم شتر در لوت قرابان کند غی
 هم عهد خود شناید بقا تو و ابد
 امید لذت عیش از مدار جرخ ملار
 مباشر سخن بدین خندهها صبح است
 خشم تو می براد میجویز جادو مس
 باشد فراز داشته بر هر کجا در
 زیرا که داشت بهر تو بولاد کار
 بر مش و برین لافته بود ز ناقار
 جلیه جو سرو جامه کند از هزار
 ورنه بشته بودم از این کار بار
 ای کافکر بر حسب اختیار
 بنگر جگوه داشته ام بر قطار
 بود و لافته اندر ز تو شرمسار
 کن هر کجا کن بیدم در این دیار
 خود چون نوذ کنه نازده کند نو بهار
 کایام عیله خود بود ز نکار
 زین روی سعد دلج افخته کار
 و انکه زندم بر هر کس تو ادر دست
 و انضا میدحه و یقسم
 کلا در دیار کرم نیست زادی دیار
 کشاد رخ افنا ب خجین بار

مجلس لاد رود و هفت کاس بود
 بگرد خان فلک دست آرد و کم یاز
 بسند تنگ بر اسب طایفه زین هوس
 اگر چه نام ناید مرو برش کتبخ
 لایمانه بسنگ یاری در سر او رفت
 که لایمانه او در جفا بلند ترست
 زحل بسیر کجوسر یایه غوغا شست
 بسیر کبودی ز کسبه سهر لای او
 هم از عکس شب تیره لاد رفت تو شن
 تومی ذی نفس و خود شمار آن کنی
 بسیر لای از عدم آباد تا شهر ببرد
 اگر نه بدرقه لطف لاد کار بود
 بجشم عبیر قافله سهر بسیر
 شود ز خون منفق قشقه ماه هر شب
 بسند زهر منی زن شود بر آتش هوس
 مراست آن ستم چرخ خون لاد دروش
 هزار قطره خونین بجای دل در بر

خراب کرد ذی ناجا و مردم هشیان
 لای لایه بیست برین خان و اندر قه شمار
 لای از فراخ روی در سر او رفت
 و لای خفاش رو باشد غمان بیخ مسبار
 خنک از تو نماند نشان سیح دیار
 فروترست بر تیر مقامش از اختیار
 گرفت جای بر آتشش که البستیت در
 بیک در خستین مرغی کند بازار
 در مشغولش با جلوس کعبی در
 لای هر نفسنت از دهای عمر او بار
 جوره رفتند ترا در کمن اطوار
 چگونه قافله هستی او قند بکار
 لای گشت محمود از قف سینه لعمار
 لای هم سهر و ابنا دهر کربن زار
 قلم زنی جو عطار در بر همی بکار
 عن زهر مرو ت جو خاکه شد خوا
 در و کشتند ز غم پوست لبان انا

چه جای غم که جان شد کاهل آتش با
 سهر بر تو جو مهر او رفت بر سر لای او
 اگر نه لطف خداوند برزند آبی
 روان صورت معنی ابو العلامه احد
 تراشه جین کاش سهر سهر و پای
 دل صاف نفسی نیست از خفقان
 زهر ز معدلت روح سر شست
 ز نامت دهانش مهر ازین بسبت
 ثبات مرکن دارن فصل و میو ذی
 جو فقط صدر نشین از آن همی کرد
 همای رایت قدر تو منظرطایر نا
 حسود جاه ترا جلوه که در امان
 هران سخن لاقضا گفت ماقدر حال
 بطرف بام وجود آمد آفتاب بر خرد
 ز دهنش و از تو اوخت کلک در باش
 مقاومت نتوانند با تو کلبش
 ستاره لای فراوان بودند پیشش

جوشا ذی بود از روز غم بر بند کار
 بدست مهر زند تیغها عمر شکار
 ز تاب آتش قهرش لای بود زنها
 براه دولت او را عی صغار و بکار
 فواله خوار نوالش همان زین و بار
 از ان بسبت از دشک لطف انوار
 ز شکل سفین در سر جو جگر حق در
 لای صامتست ز زنها خواست دریا
 بکام عدل محیط زمانه جبر و کار
 بگرد با دگمت جرخ دایره لادار
 نهاد نو و سعادت بن قه در منقار
 جو لای جهر ز خون جگر بنقش و کار
 ز کوه حزم توانم صد ان کهار
 مسهر با لکنند روز مقدم تو نشا
 همین اثر کند آرد همیشه حسن جوار
 تو فرد باش و احدل تو هزار هسار
 جو مهر یک تنه روی او زد سوی یکبار

چهار

مهابت تو اگر با کبر و زمانه زند
 چهره نپاها داد من از فلک مستان
 ز فقر خنک فکر غیب جبران نمت
 حسود بر طبق غرضه آن غرضه نهاد
 بدان خندان را بنموزد زبونه رقص
 سه مهره را بمششد در میان هفت چهار

بصا نغمه که جو ایام آفرینش کرد
 ز کائنات تا در علم درنگ نکرد
 ز سبیل خیزه جلاش ظلمت زد و نلشت
 محصل خرد ابرو فراز با مدام
 ز عجز منقطع ایز جو در مقام سواد
 لطیفه گرم او ست انگر نرگس را
 کمال قدرت او در آن لایف اهورا
 بدان طبیب شفا ده که کبر حاجت خلق
 جو بر میاض صدق نقطه سیاه نهاد
 جو راست کرد حکم عیسا ز نقد وجود
 حفظ او لا ذوات کون خلایق است

تظار هفته ایام بکلمه ماهان
 لا نیست بر تو ازین جنس که دها در متوار
 لا که زرد و خرد شید ز پوران دهور
 لا شاخ خاطر م آن جنبه موه نا و ذبار
 بنموزد قدر او ای بند دست افزار
 جو شد نوشته ز دیوان امر او احصا در
 جو شد اما من فکر را عا تیش معیار
 هزار سال کنه در من صبح او تکرار
 ز مهر حکمت ز مژگی کنه شامتشار
 بسعی ابر بهار دانش همه زخیان
 ز چند قطره خون کرد جو نه عطار
 سبرده حقه نریاک را مبره ما در
 سواد بان بصیر را روانه شد انظار
 با عتله طبیعت سهر آن معیار
 طلایه کرمش بالمشق و الراجا در

بصنع او

بصنع او که کنه زیر کلاهش کردون
 بقدر او که سبهر ملذ را بردوش
 جو ز خرم هستن خورش و نسل نماند
 بعفو او که چهل نه بکای و از مردوق
 بعد او که لافرتا از نظم عالم را
 بحق قاضی او و اسح و با سبط ارناق
 بنقش نمیدان فطرت کلا در مبینتو جم
 نهدنغنامه سرتیز خا قدرش او
 بسوزنغی لا بدان دو خست و عیسا در
 بکاف کن که از نو زا ذکر هر هستی
 بسره عصم و شید ز کانی عقیل
 بنمک با دی امر او پودر ملکوت
 برو ز حشر که اندر راجه عظمت
 بدان واقف حقیقت کلام شود ز فرغ
 بدان صواعق هبیل لا بکلمه نفس
 بنفخ صور له از دوز کنه زهر مینت او
 بشد قهر لا سا ز دینیم سرتج

همیشه چند ده با جهایلو و نهها در
 زرد و رقع خورشید و ماه و در حیات
 در آن دیار که انلیخته خشم او احصا در
 فرو برد لا شکسته کرد از شامها در
 بواسطه و درستی ترا و و در پیست در
 مخالف ظلمات و بفالق انوار
 بر این نقطه کند نقش جانور دیدار
 عشور و کس کلر صحایف کلزار
 برشته که ازان یافت حلا زنگار
 بفرقه نطق که و یافت آدر می مقدا در
 نداید جهره شان از دوزخچه پندار
 لا در سراق اشان قدر نیاید با در
 میان خلق کند حکم واحد قوتان
 عقوار اسنان ابواب معجزت مخبار
 علاقه با نفوس از جهرا اصل و قبا در
 سبید عمر خورشید و اسباب شعرا در
 ز هفت غنچه مرده هوا کشید شکر در

بکول باز پس منزل الطریق اجل
 بطول فقص و حی جین سل امین
 بچشم ابو مازغ و قافیه منیش
 پردیله که جو مور و ملخ میبامی را
 بنور شبستان بو بکر و عفتان
 بگرد و مرد که چشم خاکی عسنت
 خاک پای شهیدان که قلب لشکرشان
 کوی کعبه لا اعلام را دار الملک
 بایر نزم و سنکر سیه که کشت سید
 بنظر کعبه درون صفا و ضلع و عظیم
 بلطف روح بیان و دو فلک عجمی
 بصدر قالیق سلطان در کجیل حواس
 ذبیح و قبض و کمان سالن حدیقه چشم
 بدین بلند چشم خیر بر و هم کوش
 مبرور در مانع و ریاست اعضا
 با فایله از خم خنجر تیزش
 بروزی که از از دحام اصدادش

که منقطع شود با قوافل عمار
 بنور با صحن عقل احمد عمار
 بلطف آیت کبریا کشف آمل
 سه روز داد بیکه ناد غلبه حصار
 بده عمر و تیغ حیدر که اراد
 باهل صفا و حج فها جود انصار
 ز حمن بود و جانش در جعفر طیار
 بشکل حقه که در در عسنت
 بگرد و از و منی و زرد جامه الخیا
 ببطن مکه و ناف زمیر و معده غار
 که لاده اندیش بر جاد پایی جسم سوار
 کم گفتت بر اطراف هم کبر و بدار
 هم ز نور نظر داند از مر شکل در ار
 ساجدی در او بروی منهن کما
 بآب روی زبان و جاهت خسار
 بخون لعل فرورفت با کمر کسان
 قران اقرش و آبت در در دل اعجاز

بجنین فکر و بسیه و بیسان زمان
 بهر فرازی جرخ و فروتنی زمین
 کففت زاویه و جا و ضلع و شش جدول
 با قباب جهان کرد و فلک کوشه نشین
 بجار فصل زمان و منخ با جواس
 باب روی حیووت و خاک پای جهان
 بنور چشمه طباشیر و ماه مفره فلک
 بنوک نیر سحاب و خم کن هلال
 بختزدان شام و سبر کوش محسوس
 بشام طره طراز و هلال پروزان
 با قباب درم در دو اختر زمان کور
 بروز نامه که در صبح پنهانست
 با قباب مکه بر که در شود هم جای
 بیاد همته فرا شو و بداد سحاب
 بنحیط شمشیر بود مت الکوش مویست
 شام کوب کوب و هلال نعل ارادی
 بخورد صحرای و نازده مشهور

که استوار هستی در آن لطف قرار
 بسپاید از قطب و سبک سوری مدار
 مسع کمر و عرصه و قوس نهادر
 بجرخ نادره زای جهان در شکار
 کففت مهن زین و حقه لاوار
 بیاد بای اعمار و جنبش ادوار
 بشام قهر بای و سخن خواننده
 بکوبک سر جرخ و جوش شب تار
 بصبح نینه زن و انبابت سوزگار
 بهر زیور بخش و باه جگر دگار
 بروزی که در دور و جهان سفله بخار
 کاهنده خانه که شب را نبرد است ظهران
 بروزی که معاندی که او کشتند همه تار
 تیشندان بدر و بمر شعله دار
 بتبع صبح که بودت سیم کش هموار
 بصبح صیقل و امان اینند دار
 بنشانی که در مساکر حقا

۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷

بخشک مرغی خاک با تری من
 بروز خیزن صبح و شب تو کس
 بنامه که در وی نشسته اند غم
 بحر طبع آبرو که راه نشین
 بخش آب که اشفته باشد از خاشاک
 بجستری دل با آن نذیر نشتر بوق
 با بر صاحب دارد او را در یک مستقی
 صبح خط بر میزد بشام ریش او را
 کله با فربیع و خزان جامه ستان
 بیسراک سبانه کز لولک تو که دوز
 بروز عیب و شب قدر و خرم رمضان
 بر وقت دل قندیل و سوز مینه او
 بنا و کس صحرایان پشت دوتا
 باه سینه دل خسته کن و سوز جگر
 بر هری خنده در مسالک شهابت
 چشم نذیر خواب و خیال اعتنا
 بزدری قناع دور بینی حرم

با صطناع مروت با احتشام کرم
 بزهر خرد و شناس و فکر دور اندیش
 بخشم آهن رو و بصیرت نیکین حال
 بعد از مصلحت اندیشی ظلم شهر آشوب
 بحر من شناس و بترم و نکل آینه
 بسا زکار عقل و ستیزه روی طبع
 بصحنه دل او مید و تنگ چشمی نخل
 بشهر مار عقل و احتیاج دل سخت
 بعشق کبیه کشای و امید خام طمع
 بفضل ای و همنه بعلم جیب کس
 بنقطه دل لاله محط مین جمن
 بزاد سرو کلا پاکه امنی فر دست
 بطبله که از آن بوی می کند محزون
 با متفانت سرو و تمایل شمشاد
 بلحن نعمت بلبل و جود طالع سرو
 بتیغ هند که رشود با تش تین
 بدان یتیم که پرورده شد بشور و تیغ

بنور عین تواضع علم قاف و قاف
 بعقل راست نهاد و خیال کفر و قاف
 بحکم آتش خوار و بترم مست از ازا
 با من عاقبت امروز وقتش عیب
 با س کوشه نشین بصیرت کما
 بحکم خیم فریب و بلطف کارکن
 بجود فقر نمای و فکند لاهوار
 بکار کمال و در دست روی یا
 بکج در شمن روی و بوصل خوش دیدار
 بفقالت مستنعم بجهل دولت یا
 بمسطر قد سرو و جداول آنها
 بهجوز کس رعیت میان خواب و خمار
 بحق که از آن زنگ می بر د کلک
 بلطف خنده کلبرک و هول شوکت خا
 بسوز ناله تری بر وقت اشیا
 بکلک مصری کند رشود بجمه قاف
 در اندروز صفت بر کار دریا با

مراست ازند فضل هندی جمل و هنوز
 سفر که بجه طرازا کنه اعلا
 ازان لوه که سولند باهما گفتند
 بی لایقت بیز گفتن این چاکورا
 مزای نده ز دستا و کفش پرو نیست
 اگر بدست زخر کن و ز دربان کفش
 همیشه تا جو بیزان بعد در فلک
 بشا ذکامی دولت بان فراوان حال
 میان نوزده و بیست می کنم رفتار
 بدین قبیله غمگین استغفار
 اگر کسی به ایزن گفت کوشش من آرا
 توی محک و در ناقدان اولوالبصار
 سزای من به امروز و حق من بکنار
 ولا نگوست ز خادم سر روز تو دست
 بصحن باغ ز افشان نوزده چنان
 ز عمر ملک جوانی و جاه و حوزدار
اصاله بدعه و برقی فی ایبه حال الدین عبدالرزاق
 بکر زید از جهان ز جهان نیست ضرور
 تا سطران از معابد یام بیشتر
 چه هر کج گشت کلیت همه
 پشت مقوس اس جو بود دلبر
 در خشن زمانه جو کهن معبر
 جو ز جنک از جو زخم پیاشته هم ضرور
 نالنده از کش دها جو موزهر
 از ضعف هم و ایند او ازی از برور
 روزی و طالع شریح سر آورم
 بیوند عمر ما بزم از دور روزگار
 از ساحری عصا کلیم و ای چو نوز
 از دل لاد است خانه جو تیر مت حاصل
 طبع تو مست خلق خوش آری ازین قبل
 زان غیره که سر کنم راست و فلک
 بچینه ام ز خویش او انگشت تا جرا
 دها جو خلم ازین ناخ و در حسد

در حاکم

در حلقه آب غصه خورده جو کلاب زن
 بر اعتقاد زرد که با داش تن در دست
 تا حنا غریب که هر تیغ زبان من
 طرف کلاه نوکس و جیر قیاب اکل
 من مر با قیاب و فلک در میان دورم
 ایست سبزه جسته خورشید آسمان
 تشنت و تیغ صورت ز کلاه و اقیاب
 کویم تنگیست و لانه بیک نفس
 از بهر خلق با و کتم من نه کشتم
 در صفدر جو رایت مصر بسیار
 اندر به تنگیست هر اهنار من
 خارا بنوده صده و هزار از حبیب
 مخدوم من منم که بتابید لطیف
 تا ما اجرم سر که هم مغر و رو بیت
 کس سر برین نم نمایم بکس نفث
 آن نوکس که بخت تا شا با نخ حقل
 در جیب فقر از جو نهان کند فلک
 در دل بطبع خوش شود آتش جو مجرم
 سر کوفته جو سکه ز بس زخم منگرم
 بکلفت و ز جو تیغ ببند شکم در م سخن
 زو بفت من و رهنه قدم جو صغیرم
 و رتغ اقیاب و دل جو خج بر مسرم
 کل مر با ب سبزه در آرام کم از خن م
 با تشنت و تیغ مر زجه و دل اندر اورم
 جو صحرای پرده در کوش از من ضرورم
 و ز خلم خویش غوطه خورم من نه لشکر
 در شب روی جو لشکر فکرت دلاورم
 تا همچو تیغ که هر ذراتت زیورم
 پر مایه همچو کوه و شپهرن جو شکر م
 جان را بقوت مایه عقل و پرورم
 بر پای خود خا خا خا خا خا خا خا خا
 چون شمع تا لا تیغ ز با نشت یا ور م
 بو طرف تاجر که دما غشت منظم
 پیدا شوم که هم نفس مشک از فر م

نرگشال مقلد اجوف نم که من
 خورشید فضل را در ج اوج ارتفاع
 زهد ان شدن است شکل دهانم جو کام تر
 تنایین که همچو شمع زبان تابج سر کنم
 این نیز هم بگفتم ودانم عا البقیع
 اجزا جوهرم شده اشتقون نقل کل
 افسوس که فایب من رفت من عجز
 تا سوخته ز خرم عیشم جوی نماند
 در خور دل جو غم کشم دام از دری
 بار یک چون معاند او گشتام ز غم
 لاری کرامت حلقه من در پلاس شب
 دی دینه مشغول غاب مرا لکت کای سپر
 خاکم ناب لطف شد منت آتش طویل
 بستن عقل ز همت این شخص تا دم
 حشو و ساده ام پر طاق و مقدس است
 تا «حظیله» ملک و نشت منزل
 در منزل فیعم با یاد و خفص عیش

در مضاعفم که در دست و توانم
 در بوج بود قایق شعر دو سکرم
 کا بکار فکر را حقیقت جو ما خرم
 کا نصاب از دست شعر این جسم لا اعزم
 کا و با عقل هجندارند با ورم
 کن صلب آن یکانه ما ضیبت مصدوم
 افاده همچو سایه برین صحن اخبرم
 عذرم مهندست اگر که کسستم
 نداء و بساط کلیدی دیدن بسبرم
 و از اب چشم خوش جو الفاظ او ترم
 بیستی نماند انکر ز دنیا حلقه بر درم
 خوش دار دل که خوش دل از الفاظ او دم
 زان هر نفس در مد کل خوش بول عمرم
 بطنان عرش کله روح مطهرم
 و زحلها معدن علمت بسترم
 نزل از ضیاع اعظمی قدس می خورم
 بیوسته شادمان بجوار میسبرم

دست زینت از صدف و سبزه
 لودری بر این می در و جارم

روشن ز خاک تیره بر ایام که هر نفس
 لطف از لجه همت در یا لکت بدین
 با نفس مطیبت برین حال روز و شب
 فرد اسلام من بر یاد ان من رسان
 ام که دوش تنغ زبان سخن ورم
 امروز با شها مت و مردانگ خویش
 طوطی نطق بودم و شد بسته خاطر
 از ماه چهره ام قصبه السبق زده اند
 بودم جواب آتش همت کم نظم و نثر
 در زیر کلاه نقطه مو صوم من زودیت
 جمع اند کرد نقش من از زینت فکر
 با آن همه لطافت اگر با زمینیم
 گو نقش دل کشایم و از طبع نقش بند
 نه اهوم جو شیر و زهر کوثر جو آب
 وقتن که کم کشتن غور عوارات
 با دم زبان بزیده سائل لقا او
 سینه که ناکان برست از شعر تا کمن

همسایه ام شب خمه شیدا ورم
 در دست خافش تر بن از عرض کو ترم
 بیدار خفته منظر صبح محشدم
 کوا لقت خوبشها بوده منخدم
 افاق فضل کرد بیکره منخدم
 چون ذن زبون این فکر مسیز جا ذرم
 شهباز فضل بودم و شبکست شهبم
 و کون جو تا تو ز کشتت میگردم
 وین دم جو خاک بسته زبان و مگردم
 تقدی که بد کشید ترا ز خط مطهرم
 تا «خضیر» کف دست اخترم
 کهن جبال دینم با شخص دیکم
 کور و جان فزایم و آن را ان انورم
 در جوف کورم از جوهر صید مسترم
 یا ذ او زندان سخنان محترم
 این شعر و نثر عین ز کجا بود در خورم
 ملاح و افرین که صدر من طغدم

روشن

ان جرم سرور را دهند که حدتش
 ناطق شوند و دم چشم بدح او
 با طبعش آب نهند چشم من عمل
 بر تیغ افاب گرام بر قمر کام
 دو شیز که زده است او را منمید
 با عقل در مضاعف زانست رکش
 جرم ستاره جیست خشی ز خاطر م
 دام شهاده کو بان باشد زبان زر
 انکام چشم چون بیکیم دهان قهر
 سهم سعادت که جویت از کشادخت
 رویم بکه عزم عهد لکاله ام
 زرتازه رو طبع مذروفه داغ من
 حاکم شبت و شمع دل افروز او منم
 هر دم هزار و من شمع زینر خیب
 وجه قضیم هر یکم از من من هست
 بر ساق حرمش نظم کند دست بریل
 شکر ب سفینه سینه من مجمع الحور

توی طبع ما و کرم دل خورم
 هر که که در شمایل او آرف بنک م
 ما خاطرش رفت ز دل وقع آذر م
 اندر هوا اول که نه از ذره مکت م
 ماکیز جگر کن خواش در فتم م
 گفت این منم که مایه لطف جرم م
 شکل سهر جیست ترنج زمبنا م
 نامن بدست میم کش اندر پی ذرم
 جرم صبح عالمی یکی دم فرد بر م
 خندان سوی معاصد و اغرام مع بر م
 چشم بیکه حرم همه سر کجه م
 و روح قرط حلقه بکوش است م
 وای زمانه که روز باذ بر م
 بو تحه مجینه کرد از مصور م
 زان قرص افاب بیک چو منی حرم
 هر ذره که من ز تحف خاطر بر اور م
 زین دول و امر اوله سخن اختم م

بر خیط باطل اندر خورشید نیروز
 بیت السعادة من در ابوار خشم
 روشن شود ز پرتو وایم هزار صح
 از نیر و مبر و نامد طول عمر من
 درنده جوف انابیب نیر ام
 توکل کلاه لاله مرا بر سر کلاه ترک
 ای تیغ افاب قلم کن عود ضح
 دشوار نصب غیر توان کرد کن خیال
 صد راهانه یست حدیث مطول
 شعر بگوست یک منم عیب خیر
 زین مجمع گفته با به از لعل بلبلست
 ای قلمی که کرد از انشدر خرمال

لعب الخجل خان ز ضمیر منور م
 مشهور همچو صبح شد از حد خنجر م
 که ناکر در خیال شب نیر بکدر م
 انکام زخم تیر مواران اشک م
 رو بین در امید تجا و زین مغفم
 و در جمله تر جو مد ر تیغست هم م
 تا دست جرح خیمه جراز ذر بر م
 این فتحه که گشت ز دولت مستم
 حاصل همییر لخته جرم مذور م
 ازل طریق جیست بدافوت ذلخت م
 شایذ لاطوق دار کن چون کبوتر م
 خواهر جوارح ضرائیکر من ایدر م

و بکلام

شکست پشت امیند بنو ذکا دهند
 چنین که پای برون می نهند ز حد جفا
 پس وفای وعده رکاز کردن را
 بند پسند مرا جو روزگار انصاف
 لا از وفا و مروت نمی دهند حسن
 مگر که نوبت ایام اندست بسند
 که آب چشم منش گشت جیب امن تر
 که بکین درم بوذ تا کمان در خور

شدند خمیده جو خاتم نهاده بولب مهر
 فو گرفت درو بام دیده خون دل
 نشا درو ز حین در هزار خانه لعل
 ز سوز سینه دم مرده می زند جو شید
 جو روی نخت ترش کشتی هم شیم تلخ
 روا بود لا بگیریم ز کدش کدرون
 پیش حضرت صدر زانه دکن الیوس
 کمینه سد ز حلقش طباق هفت زمین
 بصورت ارجه دو اند او و کوشید آمد
 نشست کشتی در با جو دو بر خشک
 ز جو دست کبر باش او مستشعش
 ز هم بخا و رحمت تو سیم کشتی جو خورج
 نهاده پاک تو بر کد لطف داه کن
 مسافران امل را بان تو مقصد
 ز هفت حصه فلک در بیهامی زاید
 ز جو د کام تو در حصی بوستان ز کس
 بران باز و حل تو مهر طیب را

نشانه لعل بدنه نامشکران در
 مذا نکر ما نشود رو خیال دوست بدر
 درون سینه پرورده ام کون جل
 ایزن مصیبت در جامه میا محس
 ز چشم نه مره ام شور کشت ابشخور
 منابو ذکله بام ز جنبش اختد
 امام عرصه افاق و مقتدر بشس
 کلینه مد ز کلکش زهاب صد کوتر
 درون معنی هر دو کجا جو دو سکر
 جو خامت نمیش از امان بر تر
 ازان شد منت کمر در حایتی حین
 ز هم صاحت طبع تو در فشان جو خورج
 صد صیت تو میاج و هم دار همبر
 مجاهزان هنر دامتانه تو مقدر
 کج هم انکر کنده در معلا تو نظر
 ز در دسته بر روی نخت افسس
 بخیط اینم و او درون کشید قدر

حسود جانه تو مطبوع کید و درون کین
 ز لفظ پاک تو شد دیده هنر روشن
 کان نظن تو نیز فکر چگونه کشت
 فریخ بال هزار آدمی کنده حاصل
 حسود جانه تو در نخت بند کاشته کشت
 اگر نه خدمت خاص خرنینه تو کسه
 نکل و فریم جها آرد از این دندان
 فلک ز ناخته ما تو شود ایمن
 مد نکر ما ز سوز چشم بد سخن ترا
 بخشک لشکرت این بار اگر نکشته شد
 اگر چه ز بپور کوش است ما درست بود
 ترا معونت دولت بر من حفظ خدای
 نکلوه منظر تو حسن ذاتت حسن
 جو کشتت برج شرف و محزون جابن خدای
 تو افای و تمویل فرخ تو نمود
 جو نقص یافت کمال تو از تو جو شید
 سبقر قدر اصفا کرا نظر بق کر م

نه هم ز جو دو تو خوار است روز درون جو زر
 باغ ز دین سبل محومی کند شکل
 کلا جرخ دست کشت کلک ترش کشت
 ما ان کا طقتت چه کس تراند بر
 زان تو کلا کوب سخن منبر سیر
 غلام وار در یاجین وقتان کبیر
 بدیده در ز بران جو کشت حبه
 ز خاک کمت از مرده در کشت مصر
 ز نیل جرخ کشید زل بر رخ جنبه
 ازان شکسته نیفر و دشان محو خط
 طلا دیده بود جو شکسته ندر کوه
 جو حاجتت با باج و عدالت اشک
 کاشم تر نظر تنوع افنا بسو
 کلا جرم لغت اقبال دانه صبر
 در اعتدال هوا جها فصل اثر
 نکل ز خانه خود صبا خانه دیل
 حکایت من خسته دوان زیور و زو

به شرح نماید اذ حقوق امر جمیع
 در بیع الحقی ازان گونه داعی مخلص
 بر اتمان تو کرده بسید معنی میا
 هزاره از تیسند با زمانه ازو
 ظلال جو در تو بر اهل عصر کمتر دست
 جو کر که مرگ ز ناله شبان این همه برد
 بزرگ حقی اگر گوش ما ز خواهی داشت
 طلیح نوا که چند در بیست جهان
 امین بند جهانست کس دست
 نماند بخت مراناره دارا از آب گرم
 من ارجه هیچ نیم از تو هم کسی کردم
 و کج خردم در سایه ت بزرگ شوم
 نیم ز که کان مایه تو بپیر کونج سو
 جو هیچ شغل کردی من سزم با درک
 میل شعشه مای کشد لعاب الشمس
 از این عهد وجود دست ملت است
 مجاوران خنابت جلال عنی و شرف

بهر چه روی نفس و بجز رای کنی

خدا را در جلال و جلال از تاملان باور

منت خلیا بر اکار غم روزگار
 منت خلیا بر اکار بخت مراد بود
 بس روشنت معجز سرور تو
 هار بران عین مصور غمی شود
 شکرانه را سز ز کلا شاد درت کینم
 صد راه جو هست و با خدا بود
 کج و قار و حلم منور دست خلاق
 آتش ز روی تو زدن کشتی منوراز
 بس نفس مطلق است صفیای دران
 و رجن این قید نه بر ذوق آرزوست
 نشا استه مدیح تو چون نیستی سخن
 عمرت در از باذ جهانست بکام باذ
 موسته دشمنان تو زین گونه مستمند

وله ایضا بد چه

برخی آن دو حارض وان زلف عنین جان من ایچ نیست غریب غایب ازین

در لکه کوب عیدم بلجیر کجایم
 یکدم ارباقد تو پهلوانند سبوح شداد
 مسرعان ز هم با تو قوی و با من تیر
 دوستان جرم را مقصود بر حکمت مراد
 بر کشند دست قدر این قریه کجایم
 کرا اشارات تو انما ینزل علی انقیاب
 دست مال تو کجایم طر خاتو غیب
 پشت ای همت تو عالم کون و فساد
 نه خم طغرای بر چین با بون تو جرم را
 نیست بر منشور دیوان حوادث اعتقاد
 هر که اندر خرد صانع جوین طر انست
 هر دو چشم رخ میام با ذبح صناد و ضاد

شمع اقبال ترا بر رخ خیم افروخته
 هست اذان غم منکر در قندیل و خرم خسته

ای همت بر تو از دهر عالم آمد
 وی بگوهر و مروارید آدم آمد
 معضلات فقر با جود تو اسان کرد
 محضات غیب را تو محرم آمد
 لعل و رخسار دایت و شکل نور تو مولی
 شمه لطف تو هم عیس بریم آمد
 اختران جرم را شمشیر عزت تو
 خست کن در دلف تو مرهم آمد
 زمین مبارک و ملک میون تو در برم جرم
 جنگ ناهید از طر جرم برود برم آمد
 وز بی نظاره خیل تو ای میا تنق
 روشنای تو بام منتف هفتکرم
 دایت قدر تو از ان مولی بر یک رخ ناهجه
 در ناه لطف از بدیم شده هم آمد
 در فضا صد غذای اندیای سفر چون انخاب
 کش بود از بعد بعد دایا حس المصاب

سرور را

سرور اقصی رفیع قدر تو آباذ باذ
 و زدی بر قتان چین کجا خرد ز نوذ دست
 هر جان از بیم و زرد از دست جرم کون
 چون ز جام بخشش تو من شدم و خراب
 ای شده شکر و ثنایت ورد هر کام و زبان
 خاکسار کاتش قهر تو امش بخست
 در اصلاح زمان از ملاحظت تو باذ
 و درش از صرح مرمده کتیرش نیباذ باذ
 نفس با طلق را میر و کلک تو است ذ
 جلا صوموم عطا ان در دست دانی
 دفع مسکن در جوار عدل تو آباذ باذ
 جا و ذائقه خستگان دور کردن باذ
 خرمش عرش بلعنت همدست تو باذ
 شغل دیوان قدر بر سوغ تو خوش باذ

وله ایضا بجه

خزل لاجرم بر وطن آسمان نهاد
 بجز نثار و سبک صدر جهان نهاد
 بگشاید جا و نسل لعل آسمان دوبار
 تا بار بار بخواجدهای جهان نهاد
 ان خواجه که پایه قدرش زمر تبت
 در طلال و طرفل مکان نهاد
 چون صبح باز کرد دها نوا بدج او
 جرحش در مغربش نماند در جهان نهاد
 میون فلکند جرم ترا و زبان ز کام
 از بس که باد جود بود بی کراس نهاد
 کامی که بر کفست سمندهش ز رول خاک
 بر پشت مهر کز کلهکش نهاد
 در سایه تواضع و خورشید همتش
 جرم زمین و ملک کجایم تو ان نهاد
 بر خامه نظم که مر الفاظ مشکست
 زین قاعده که آن کون کوه قشاید نهاد
 میبرخ صبح و بنو ذجای دم زدن
 ایجا که مریخ همت از آشیان نهاد

دست امیند و ز ذبرد اغز غرس
 یک روز خرم کینه صرافت دست
 چیه کتا عقل روانه شکر ذر شود
 اس مرون که لفظ کرم و ابیا از عقل
 آثار لطف تست که از ما ذر و کرم کرد
 روح القدس طبع بود ای که عقل را
 باس تو با تو بد رقه بر ماه و جوز قلند
 تیغ کرفتنش ز با ناک بود کرد
 صفراویان آتش خشم ترا فلک
 در پاری او قلند فلک را طمس کداشت
 رای تو خواست که مکات او کند
 خصمت سبک ایند از از دست روزگار
 نداشت لاله را که دل دشمنان است
 چون افسان میقیم شود سخت بر دستش
 در طبع جو تو جو ز با ناک ذر شمع
 با آسان صمیم تو روزی از شمع کرد
 نقد براد تو اشع و زلف و ذر رازل

تیر که که و ایضا بود کرم نهاد
 از مهر هر ز خین را کان در دکان نهاد
 بلکه سخن طراز جو اندر بستن
 اندر زبان خامه تو تر جهان نهاد
 اعجاب از کلک تر کس که از بیار
 لفظ شکرشان تو از نطقشان
 جودت خراج جزیت بر نمودگان نهاد
 از تبر که بر منجات اعزل با مان
 از اشک چشم دشمن تو ندادان نهاد
 قدرت جو کام در وطن اختیاران
 تاج ز نور بر سر جرم یک نهاد
 بر با او ز خاک شمه بندگی کران نهاد
 صبر روز بان و قیامت از ان نهاد
 هر کوه سخت روح ویرانستان نهاد
 عقلش ز غیرت آتش اندر زبان
 زان روز افکار برانجهان نهاد
 بر دست خست و نصر و زاج هم نهاد

سری

مردی که از سبزه نهان داشتی قضا
 در عصه وجود بیا فلک نهود
 قهرت ز پای خواست در او در جرم
 در نام تو نهاد قضا روح خلق را
 صدرا بدان طحال که دست ارادتش
 ادراک صنع او بر او با هم معرفت
 قهرش بیکه تا بنجه فلک را که ذکر کرد
 لاجر نهان ذر و ذر از ان موز صد کیت
 یار جرم فتنه بود که از هم پستش
 ان رفت شکرها از انج کرم کرم
 در ضمن آن هراسه طبع معادست
 در مخیت رحمت وین او که کرد کار
 چشم بد از تو دور که درون ز نام خویش
 تا چون قدر و روانه از او که لبند کند
 جاوید زل که دور فلک وضع او کرد
 بیوسته با چشم تو روش محبتان
 یاد تو در قحط بود که پرورش

با منبیهان فکر تو اندر میباید نهاد
 که قبایل اخس خویش درین خاندان نهاد
 لکن قفا و صلح تو دستت بر اس
 خا صینت که در لرا با ز عمن ان نهاد
 طفل وجود در رحم کن فکان
 از نایه حواس خرد زرد با نهاد
 خوفش غبار بر کتف اصحاب
 کاندیشه خلاق تو در اصحاب نهاد
 مرتج تیر خود همه در ده کمان
 اکشت لطف بود دل بر جهان نهاد
 و سخن که بر تو این سفر ناکه
 مغز لطیف تعبیه در امتحان نهاد
 اندر کف تو خولج صاحب کمال
 کوید خرد که که هر از کادان نهاد
 جوانا که در اشع از تو تو تو تو
 کشر عقل نام بهدل از تو نهاد
 که عمر او ابدان بهاد از تو نهاد

الترجیع

ای بر رخ روشن و زلف سیاه
 کز شب و روز چنان تبا
 سلسله زلف تو بر پای باد
 آینه حسن تو در روی ماه
 کار دو زلف هم در جویست
 باشد ازین روی جویستم دو تاه
 رام و زنیب هم نکلند بر فلک
 ایچ کند زلف تو زیر اکلاه
 مرد که چشم تو سلطان شست
 بر سرش او بول تو جگر میا
 لشکر زلف تو بسرا بنوه بود
 عارض تو چون شد از عرض خوا
 لیکه بیک با ذی هم بر شکست
 جوی خود و خواج هم از کرا راه

صدر جهان خواج سلطان نشان
 دست کم صاعده صاحب قران

چهره برنگ اخت اندو میم
 بوی گرفت از سر زلف نسیم
 ز کس محو مر افکنده هست
 نسختی از چشم تو لک میسیم
 بینی و خط او دهند پیش هم
 همه بصورت الفت نام و میسیم
 زلف تو چون هم نم اندر خمست
 خال میا هست چون قطا بر جیم
 زلف تو چون هم نم اندر خمست
 خال میا هست چون قطا بر جیم
 زلف تو چون هم نم اندر خمست
 خال میا هست چون قطا بر جیم

جوهر

جوهر ز دست دهان تو کان جز سخن که نشاید دو نیم

حیف بود صفح لعل حسن
 جز نستانش کزین دین
 ای که جو باد از گفت از زبان
 بحر ز شکر از کف بر دهان
 بش سخا تو سر است نیل
 با صفت لطف تو ما دست جان
 دست و زبان تو هم نبر کنده
 از زود در در این آخر زمان
 خدمت تو میوه شاخ بدین
 مدحت تو که هر تنخ زبان
 رخ دل دست ترا از شمنت
 می کند از حین و رخ محو کار
 بخشش تو طبع طیب رشده
 بوی از آن روی بود هر کار
 از شفقتها تو بود در دست
 تا فتنه بتوان دیدن عنان
 خصم تو نماند و زرد و دوتا
 دایم در زنج بود چون کار

خیمی تو کج کافه سبک
 خاص بدین رسم که قدرت بها

طبع دهان جو رسم با آن
 قاعد مرد می اعد از کرد
 امن ز ناکه در کیستی برزد
 دست صبا تو در رخ از کرد
 ابر جو از فیض تا کندش مرد
 سوی دل دست تو او از کرد
 با روی اقبال تو ما خصم کرد
 ایچ سر انگشت تو با آذ کرد

از خواص آن هر که است که شست متع
لطف و معتد خویله در دره داد از بهر کس
شاد باش ای هفتاد علم مایه بر برت
حسن و سیادگان لبیک ز ذمه قدر تو
از تو اضع لطف تو همچون زمین سهل القناد
از لباس مستعار روز و شب است کفون
امان از حد طلق بگوش از درست
نطفه از صلح صحت زاده در باوگان
دخنه کن ترغ قهرت در درختم او فاذ
پای مال فستی لاذ ذ فکر محون که یک
پر تو ای از دای تو کلکون رخسار صبح
با و فاق تو تلخه این روز که از جهان
با طبقه نشا دایند سیم از سیم وزر
صبح ازین معنی درم در بیان بر اندازد نقا
با یک فاذ کل ملکیت تیر جنتی اردم زنده
مجموعه صوفی در زبان مرون کشند کردون کام
کن که در جای تو تعدیل از است مشهور

بود را و حاجت المثل از ذمه عوام
هم هو اینج است صفت هم نصیبت را مقام
همچو یون بوم افاده ز فطر از دعام
حلقه کردون از فتنه در ذکا غلام
وز تر قوه قدر تو همچون فکر صعب المرام
بو حقیقت از عادی داند ز فطر احتشام
بند کیت از اولی عهد الفکر من کرد استقام
رشته از کس طبعت مایه فیض عنان
هم بنوک ناول قهرت مایه یزد التیام
کرتیانه یکدم از که در شمع ان هتلام
کردی از میدان قهرت و سینه کیستو شام
با خلافت تو میفند سلک آیام از نظام
با ملذذ ان تا کند بجا که در که هت سلام
همه ازین روی در فشان این بلبل از راه با
بایکل فاذ کل ملکیت تیر جنتی اردم زنده
مجموعه صوفی در زبان مرون کشند کردون کام
هر که از آواکی مذبی در محض افلاک نام

مش لفظ تو شکل شیرین خود عرضه کرد
دشمنت جود از تراخ رو افند که شده
دست قدرن جو بر آورده بود با هم جرخ
صحر که پند از مملکت بود محو طلال
که یکوم صلح تو مع زبان در کام من
ملح اخلاق تو کز و تو عمل کل قاص بود
جوز مرا ج از پی قهرت تو کله کله کرد
ان طله مله میش نطفه اخلاق تو
روزگار دولت تو دور با زاهد من
مجموعه صبح از مرز نش کردون ز فطر تنگال
دودمانت دارا اشرم نفس شکر انست
جرح و ارکان در خط او خنجر بود نذر کرد
که نهاد اشر زبان در خطان جنت
در بهشت کینه نشاتش از پاره یافت
جرم اختری از بوج محترق تلخ بلبلان
زرد و لوزان در ددرت افیاد هم ز نهاریت
شاید اربا اسنان پهلوه زنده جرح ایش

عقل ازین روی می کند جنت در التیام
قطره قطره خون از لاش فرزد «مسام
از مسامیر ثوابت صاخف اوقاج حیا
بیت کان بود ملح تو بود میت
با زرد ز با شکوه مجو تیغ اندر سیم
کس ناکشت از دور کرده دل و از خون محو
از نسیم کل فکر عرقیده کله ز بر مشام
هجرت میمون تو تارخ آیام کلام
که کردی از قصر عجم بچلیک احتشام
خانه خورشید بر بلاتش باشد ملا
استانت را ایش از روی تعظیم است سلام
ما جرم زان شد زبان ز رفکارش قهر نام
که همی موز ذ دل اعلا جاهدت روح و ام
ذات که هر یادگان ز کدن زک هت احترام
تا کخواهد خاطر و قادر از روی اسقام
که مرا فزای کنار د جو حین در که کام

مجموعه صوفی

همچو آتش اطلس ند بخت پوشد آتش
 من که هستم مقفله جمیع خاک در کاف
 اوی اوس روزه شرط اعتقاد اندازان
 تا که کمال قدر از جبرخ و این هم شریس
 باذ عیبت جا و فان در دول و کج جان
 حال تو در فضا طالع حسود در زنجول
 بر تو میوزن از این تو بیل فرخ کوفتاد
و در انصاف

هر که او با امتنا کنج یک ساعست
 ارج محو دم ز نشرفا تنک صدر انام
 دست کردن کرد بر کام از جبران کام
 ما ز ازل الجواهر مرمره چشم ظلام
 با ذکاوت با نظام از طلوع نفع
 هم برین منوال باذ آتایمت والسلام
 در صحنه خمس شامین غرقه ماه صیبا

ای کسبت بر از فلک جا بیت
 6. منجوق قبه اعظم
 نقش بنده کرده شای جهان
 دوز مذبحه آیه از قلمت
 کواکب جبرخ همجو کواکب کفش
 هر چه مضمون عیب غیبست
 در درج هزار میخ فلک
 مسایه بان تو ظاهر عشق مجید
 بارگاه تو اوج قهر مشید

ای جهان

ای جهان ز بردست همت تو
 سبزه پوشان عالم ملکوت
 نوزد و سان کلمه ضمیر
 چون گرفتار غم در غنچه
 ای تحقیق نفس آتاره
 جبرخ صوفی نهاد از قوش
 لله لکم که استقامت یافت
 کار عالم بین دولت تو
 خاک بر سر نهاد خضم تو تا ک
 جبرخ مشت نهاد مر بر خاک

دست راز تو مقصد اطلست
 هست بر لوح فکر ترشح غوط
 پیش نوز ضمیر روشن تو
 در میان بغم بی زن بود
 قهر تو قدر بان از خیلست
 که هر از بخشش تو طیر شدت
 دشمنت جفا نخواست اصلت
صرا مقام تو خوش نفسش
 خال پای تو افسر زطلست
 هر چه نقش صحیفه از است
 دیله افتاب با صبلست
 خصم میش تو در قرار است
 لاکینه طلیعه زواجلست
 در خط از دست تو این قیاست
 لیک حروف خلق چون مثلست
 زاجع این باورد آتش

یوسف زحیران و بقیه از سفی
 اتفاق شرع رونق و زنی در کزنت
 اندر ترقی اسج نام پذیرا ان
 بر تن کوه جان اگر در طوفه نینب
 نامه و ارج جان از سفی خود کند
 بحسرت مولدی و کانتش ش
 هر که می از این سر ز صلب کوه
 کشتند شادمانه بدینار بیکه کر
 تا بر ز افق لب تقایش ز کوه مسر
 شد کوه بر فراز بطفیش ز سبر
 ادی عجب شد کوه صیغ بر
 بر بسته بود کوه خود از ابتدا المس
 هر که دید کوه ازین نامدار تر
 و حساره لعل دارد از شرم این کس

در عهد مجو عیسو معجن نام بود

و بطور مجو غوس و تبت قران بود

خوش داشت تا بکوه شود که رو بار او
 و کنی خاطر من پاکین از عیب او
 از کشتن امانت و سر سبز کوه از انبل
 بر کوه بود دامن کوه از زره کس
 زان با تحلی رنج او کوه پای داشت
 می خواست تا احصی کند حد
 کرمان او سنگ در افکون فلک
 مملوح بود باران مسد ک راه او
 بر منکر کوه جو منکر فلک ز عیب او
 و وزی دو بود خولجی کا در او
 ضرابغاب بکهر نشا ر او
 که موح کوه رسم قفاز و قار او
 و از اندر هیچ ده اوجسار او
 در پایش او فساد بید لقتار او

کرچه زنی قش حکینه منت خون نمنک
 مقصود عالمی نیکان برون ز منکر

با خدمت ترا با عبا نش خریزده ایم
 بر تو ز خدمت خود منت نمی خیم
 انصاف در که تو جهان مستور با
 با لطف تو بکون کار و احسل گفته
 ما را امران جو فتنه را اخر کلاقت
 مرون ز او سینه و ز آتش جگر
 شنایند که جان و دل بفرار میان خیم
 کبر سعادت تو جهان کن بیده ایم
 با خود برای خدمت تو از بیده ایم
 از خدمتت مدزوه کوان رسیده ایم
 در دین که زخیل تو را در کشیده ایم
 ما نیز در راه تو خستی دویند ایم
 بسیار مرد کرم زمانه جشیده ایم
 کافر ترا بدم دل خود بدیده ایم

صاحب قران تو فلک را مبر هفت

سلطان نشاند تو در افق روشنست

تا دلتش دولت تو مستدام باد
 و راقاب جن بکوی تو دم زند
 حشم نهان از بهر عنقا من نیست
 تا هست خیط ایض و اسود نظام ده
 هرین و هر سعادت که خیر تو نازد
 چون منزل در نش با جان دل شدت
 هر چند ما فست و هر از حضرتت
 سدا فاجعه از تو اصفهان مساد
 خدا نکریم تسبیح است بکام باد
 این توکل تا در روز جزا نکشام
 پامش جو مرغ زیوک در بند دام
 امیاس روی تو از انظام باد
 جمله نشا در مقدم خولج نظام
 بو خاطر تو یاز زان الکرام
 بود که تو سال و این از دام
 روزی که سایه تو نباشد جبار مبارک

خدمت

و اشکوفه و سه العبد

زهر کشیده جلال تو بر فلک خرامن
 طایبان شرعی کی جمله ناموران
 مه جو سرو در آزادی نو یک مشتند
 اگر تو صایه این خال تو ده بردار
 از آنکسیم بصورتی شسته چه تمست
 عبارتت ز لفظ تو چشمه حیوان
 تو همچو شمع زبان آوردن از آن کردون
 لطافت تو و جان همچو شیر و می دروم
 ز عشقش آنکس شود زین خاص کس بقوت
 تنور خاطر تو کم درین خورد در بست
 اگر چه نفس از طبیعت تو باذ صبا
 بنیم عدل تو زین سر عجب ناستد اگر
 همیشه هست پرالکند دانه در لخم
 چه شد ز لافش استقامتش از بند
 ز بخشش تو خداوند ز شد از بی کل
 صیانت تو اگر با کس میسبهر زند

سیم لطف

سیم لطف تو که مگذرد بکورتان
 جو شمع از بی او بیخ حسود ترا
 ز شوق آنکه زکارت نام تو بروی
 ز فضا جریب با نایب بسته دلدادی
 ز انقباض جو غنچه فرام این گل
 بز کوا صدرا حنا در اند و بر
 جو نیست کاس از هج کوه نغم بدی
 منم نظام فلک در عقیب هر لفته
 ز روزگار از آن بر کس این استا ذم
 لسان قطن نیکال او قند ز جو فلک
 نمی خورم غم کاسم از آنکه کاس
 بجز من از کس تر که هست غلو طست
 ذم جو نادره صادر شدنت دانم
 دعا و مدحت ز کوه و کوه از کلبا
 درین مغز لادروان خالک معلومت
 ز کوه کوه مشقت کشید ام انصاف
 پس از دو سال کادر ضرت تو بومیدم
 بخوشی منم بدرذ همچو غنچه مرده کهن
 بگردن اندر جبل الورد کشت است
 بشت جگر چون جگر عقیق من
 ز خنده زانی همواره بازمانده من
 خلافت این تو که با ذکرت بجز من
 کجا چون همی کز در حال من سر و علم
 ضرورت منم برانغم حال خود کرد
 هزار زخم خاطر رسیدن چون ها و
 کاس بر ضعیفم و دامن دراز جو شوم
 جو او هر لا توفی کند ز بخشش
 بدامن فلکست از می قند در ام
 لطیف طبع و کرا نجان و زیور بود
 کلا از جو رویم مستوجب فزون بخش
 حقوق ظمیر و روش ملکست نکل
 بهم کشیدم رنج دل و عشا بدن
 کلا ذکر آن بود از روی عقل مستح
 کس عهده تو هر کن نداشتیم این قطن

لا جون لواحق خدایم بحالغه ضم
 نکشت نازم از فروز جرم من اینست
 تفقدیم نفرموده کی که خود جو سن
 بدان امید میمومم این فشیب و فی از
 امیندانی حال از بجا بود جو مرا
 فراغت تری این زمان محمد الله
 نهال جا به تو سر صبر و تاز می باید
 جوا طایف فکر تو خرموری تو را
 جو خاک باید خوردن مرا مسکین خود
 لا دو وقت که مبردن غم بر اول است
 مراد من ز سبها هان تو ای و لایه مرا
 سخن تو جو باذ قبول من نشست
 ز غم من خوار هم که خوار می کنی
 نیم سبک و شادم بدین سخن ز میاک
 ز خدمتت نیم لغوی بقوی از زانی
 عروس طبع منست انگر چه خیر حضرت
 جو شش هر کس امروز بوند ادا رم

بود نصیب عمل از خدا تو کم جو
 لایمت نزد تو بی باب تو من یک تن
 جو می خوردی و کجای جو مشه که جو من
 بدین بر هوس بریزم ازین ز یاد وطن
 رجام جو د تو دردی دهند اول دن
 ز زنگار و زمر که صد هزار جو من
 زمانه کوزدم بخج خرمی بو کن
 جو غم خوردی لاکنند با رهیت قلب سخن
 ده اکتم بوم خاک بو مر مسکن
 که با شامت اعلام میان اهل وطن
 نه خانه نیست حیرت شهره ضیاع جو
 جو که خیر زدم اکنون ازین خیار و من
 مراد عنایت نفس است لیر شیخ
 جو وز خار د با زو برابر ست آهن
 زهی که از مرغی کن من غم زدن ازین
 ندیدن سایه او افا با از روز
 نه از من این خوب و نه از تو مستحسن

در اینجا

دعا خویجو فریضه مساندر که جو من
 شب زمانه بروز فرادات آبتن

در از شد سخن ای مرد قصه که کن
 مبراکت باذ این روز عبید جو شیع

وله ایضا

هر که از تحت مساجد بود دولت یار
 نفته روح قدر باشد و الهام خدا
 تیر فکرت جو در اورد بمان تیر پی
 و فتح تند میر بود هر که کند اندیشه
 کشف کرد همه امور قضا بر دل او
 جو ز که در نظر عقل و احوال جهان
 و لایز دعوی خواهی که مبرهن را در
 رکن دین صلعه سعود که در هر نفسی
 از جهان عدم بدان هم کن کنی خود
 نتوان کشت ز الطاف الهی اک
 کس جو دانست که این شادی مدغم باشند
 تا که لایز کفی که بدین سان نگاه
 هر که از اول ملک کند و باشند
 دور که خجند بصر اش مروان باید شد

ابد الله هر مظفر بود اندر همه کار
 هر چه در خاطر و اندیشه او لا کند ا ر
 در عباد غم غرق کند تا عوفا ر
 محض اقیبال بود هر چه در اورد بهشان
 دست فکرت جو شود در نظر شایسته دار
 نقش امسال فر و خواهد از صفح با ر
 انکار احوال مرا فر از جهان صد بکار
 دین و دولت تا تاده مستغنی است طریسان
 کس جو دانست که این جهان بود او را آثار
 نتوان کرد که امانت بوزکان انکار
 در جهان نهضت شمع ذل کسل عمر او با ر
 آید از خار بن هجر کل وصل سب ر
 از دعا صفر شرح جاده باشند نا جا ر
 هر که خواهد که کند ملک زین کوه تنگ ر

شکر تو با د خدا یا که نامم دادی
 ازین بر تو و بر عمر ما یون تو باز
 هر که از خط شریعت نهد پای بون
 عاقبت لازم در که تو کشت جان
 بجهت شعله خورشید جواتش ز شمش
 کنند جرم اگر چند در از اهلست
 زانکه تو بر نیشید مستی هر کس ز در را
 هر یک با ز سخای تو میرود از آمل
 کلک تو متعنه در اینست در غیب
 از حیا ابر خیر در رخ بکل اندازد
 لب بلب قهر تو دندان خلد همچون سنجی
 آسیا نیست مبارک بر معندان
 از تو آسین نیست کس جز که قلم
 بانکه بر فتنه بیزار زدی تا بجنود
 پرده پوشش تو نکند اشک و لطف طبع
 عکس در مت سببت منتظر که برسد
 کر ز نداشت خشم تو بر اجرام مسمی

تا که بنشتم در خدمت او در کجا بار
 لایه با ظفر و نضرت از در مروک در
 هر دیش فتوح کردی دهنده چون و کار
 لادمی تو منی کین در شهر قمار
 باره عنم تو چون لرم شود در رفتار
 هست ما عت علیا تو کوه دیوار
 لاجرم هست ده بهم جای خوار
 بنود ایگاشا همین تو از وطنی در
 هیچ بگری را از اوله حمایت با در
 خون خلد میش با سخنها تو در شهر
 سر بر بطش تو دست مانند جناح
 شاه راهیست ذکا که تو خورد خسار
 وز تو در بند بود دست کسی جز در
 کس تشنید سلا ایا بکل خنبد مدار
 پرده برداشتی از روی بنات اوکار
 بدو نیمه میرد صبح میا شیب تا در
 در عهد با ذخلاف تو بولطاف بخار

لغیر

قطره قطره بکند ذره در یا چون ابو
 هر چه گویم ز سخا تو رنند نینسک
 جاهش ار عدد سه شش شش نه چرخ دهد
 در وفا دست هم چیر و سعادت ز ما
 هر فرمایه که او سون بلندک یار
 سرور او بلع الیت که با ذامصور
 کل در خیلست با میکا ده فلک بر خود ز
 اگر از جمع مهاجر بنی این بار روی
 ای در غیبت تو بر میران نله گذشت
 ذرا الحشه وحشه محض فرقت تو
 لله لکم که از حق قلده منت امروز
 منم ان نبله که تقلم دین که رسد
 که جو بوته ز ندم در جل افسار دون
 تا بود ریخته در کالدم در دعان
 غم و تیار برین خوردم در غیبت تو
 بود عا ختم کم نظیر منی زانکه نماند
 تا در زک ز فکر اینیه صبح دامن

ذره ذره بر ذراتش خوار همچو شرا در
 دلخ کیم ز جمال تو که هست هزار
 هر که یک بار ز نند با کف را ذره ذره جا در
 هر که مرین بنو ذره خم خورد همچو مسمل
 زود بر کرد و سر ز شوذ همچو بخار
 دایم اسوده بلذ از حمت داعی این بار
 لایند ز حمت چشم تر این خلدتک در
 مای بر من تنها دست ز حزن انصا در
 شرح بیکر صطرانان مایذ در صد طومار
 می گویم که ندارم سر بر رخ د آزا در
 کس بر امله نماندست سخن زوتنت در
 بعباد در ز از دلیه خورشید غیب در
 و رجو کوره دهم دور فلک درم بسیا در
 کم نکردم از فتنه و فای تو عبیان
 وقت انست که دایم تو بشر طم تیار
 در شش تو ازین بش مجال کفقت در
 هم بران کونه که اذ اینه زاید ز فکا در

با ذره اولت ادر که سرای تو طعنا
 با ذره اول با بروفق خرد تو مزار
 قرة العیون حمان خواج نظام الامام
 یا ریش در کتف سبای این صلب بدار
 کراچه دست بخت زیندگان شایست
 همنان کقول از خضر کزین شاد
 تا که می ندر بود جوهر اب کلک با
 هر دو با ذره ز میوستن حوض و غور دار

ک ر ص
 ای برده آتش رخ تو اب کلک
 با جهر تو در حمت کلک از انگر
 خونین شدت سر اینام از کش
 یک دم بوصل تو در این خله بونگر
 که کل بشده شد هم سر سبز تو باذ
 که گفته ام که کل ز رخ تو شمسار
 عکس رخت رفو کند او را بیک زمان
 کل خون رخ تو باشد لکن شرطان
 جان که تیر غمزه است از جان سبر کند
 مکن عینم بوز نهیش میفکند
 تا خط مستقی تو اید بر شکر
 بسته زبان طعنه نهادی
 مرا من در هار تو چون خط فو گرفت
 گفتم گرفت طوطی در زیر پر و شکر

تا بند باشد ازین دندان لبت
 از خاک برزسته سله کس شکر
 با ما تو در خصوصت و کهن تو
 می ریزد از دهان تو بر ما شکر
 با ذره انگر بشکن بر جهان می
 لادذ بناتما از میس بر شکر
 در چشم من در همان تراذ و تو در کت
 اری خوشی فو ذذ با ذام تو شکر
 باشند شکسته بسته ترا شکر سخن
 اندر بس شکست از ان بسته بر شکر
 سر بر حطت شکر و عجب ار می نهند

خط طرفه تو را بر شکست سر هم نهند
 ای از رخ و دهان تو رسوا کل و شکر
 دوی و لبت تو بایه شود با جاس است
 که زانک هر چه در اول خود اکل و شکر
 با ایش آتش از کل و شکست کت
 هیچ ایش از ان نکند با کل و شکر
 در آنه حشیش و مراهن قصب
 مد رینه پیش روی تو عمل کل و شکر
 باز که روی و طعم لبت او فاده اند
 انرزبان بلبل و بیجا کل و شکر
 تنگست بخون عین و طهرت شکر حل
 ز میا که زرق نیست ز تو تا کل و شکر
 اشکم و جبار و کلابست زانک لرد
 در چشم من خیال تو میدا کل و شکر
 از عدل خو لردان تو که در دیده و دم
 با آتش اندر یکجا کل و شکر
 سلطان شاد صاعده کن همت بلند
 او در رای او سرخ شین را ببیند

تا بند

برداشت در صحت تو اسم زوال زرد
 از دست بخشش تو نذر اندر جوال شد
 کان در تو از او اندر در ایام جد تو
 او اوره شد ز بیم تنهایی ز آن خاگر
 در چشم غنچه ز زینچ آن که آختند
 در دین بخشش تو بفتون کلک تو
 تنغ زبان کشید نیاد ز باس تو
 شد خوار و شهر لاد از افش مای ز سله
 سنگت در حقش هر جا که می رود
 زان در بر زبان سکر زدی بود
 لانه زد دست را از تو افغان که
 تا بول تو تو بند خود را بر میان
 هر که که گشت حلقه بگوش تو چون بگین
 تیغ برهنه ما که نبد اب بر جگر
 اوار بیاد از دست تو بر بوستان جگند
 شمشیر هینس روی فکله سله ازین
 دینا و افغان نخست از جهان شوقند

از چون

او چون تو یکه بود که زد دست و زبان تو

ای ز اقبال قدر تو در بپوزده فلک
 ز بر بگین حکم تپیسوزده فلک
 از بس کایت ان کف مپون زو کس
 در اتش و دبا بخلاص و با ن خویش
 کور شد صنت کوره ز کله عدوت از انگر
 بر کز خشت و قعله با وان شکفت
 بخساره بخج گشته و مو را رخ در شکم
 بر با زد از خشک و ترش و کان گفت
 ای بر کله زرد و منج بر اسد ازین مپس
 در حلقه عیبید تو کوهن جو جای یافت
 شباید که سر ز صحت در یا و کان بنافت

تا مکن صد جهان سر فراز با د
 ایام را مهابت تو فتنه بود شد
 قمرت شاد و نجه با خا رخسرم
 ای لفظ شکر تن تو چون بسته سردار
 هندون یک سواری کلک کج رو نشست

حمر شیف را مبابه جا هوش نیاد با د
 افاق را عبات تو کد مساز با د
 چون کلاج بگر میل کردن فراز با د
 چون بستت جهان بشکر خلد با ز با
 بر خیل خانه قدرش تو کت با د

هر کس بوی خلافت تو بخشد زده جو باز
 چشمش ز تیر حادته چشمش مالا با
 خصمت جو کله ز انش در اوخته گل
 و زار چشم خود جو شکر در گذار ما
 عمر در از به زهجه جیبر در جهان
 دانی چون ز تکلف عرت در از
 این موسم مبارک و مانند این هر سال
 در خستی میرود ز خوشی پاکدار

ول

ای روز لا که جو من راه ملکیت میبزم
 همه بر خار و اقبال بخوره گذرم
 مهر و کین تو نمونده طالع کون و فساد
 کرد صد باره از این منافع خیرم
 چون نم روی بدین کند پروزه نای
 در انکله نشی طالع تو بود راه برم
 بیم در چشم خود نور زنده بینی
 که بی که دهد ز خودت کتک گذار
 خاک است که بر من کنان از غل
 که شیخون کف بجم گشت بر حذر
 من ز عقلم کشتنات را خواهم خورشید
 از حنینها را با هم من چشم تر م
 خود از ان اشرم که کفم کف زانیت
 خانه در کمنش تا دهد از بیم زرم
 حاشا که نم قدر تو امیر جرم
 یا که راز عدد غنانت شوم
 که حقارت صفت خود را در کون
 از حنینها تو ما خلق از بندت شوم
 این قلعه مقصد من مدح خانی تو شد
 دام این قدر تفاوت مثل از جرم
 گفت کیوان که از من کرد که لایزال انک
 ال از بیم جلال تو بد ز نکر م
 هفت سیاه رنگ افکار ده ان بر اثر م
 همه را از ام ز پی باس نام تو م

مشتق کفتم منم نای تو روز قضا
 گفت بلام منم کو کون دشمن تو
 گفت خوشبید که ان شمع شدم من حق
 زهر در بر من فلک جی بر من کفتم
 بارها کف عطار که زلفتم کفتم
 ماه هک که سوز تو در تو دارم انک
 سر ز از ابو کای تو که اصفا و نای
 در کت از انکله از من دانم هیچ
 ز انکله جرم جو در کدم در در غنانت
 تو م اواره جو صیت تو شوم در عالم
 مگر تو قبیله در طری ضمیرم بیند
 در مرم هکله از جرم انکله از رت
 زیت خویش و از جرم خویش بینم بیان
 سخن از جرم است سواد طلم
 چشمه مهر بر بند ز جو باید نفسم
 با مان در کف هفتت از درخی
 حرم من غم نم نام فلک سنده تو

ورکم سخن بر اجرام بلست این قدر م
 بورت نیست بیسریک و بیکر تو م
 تا جو سایه نلند سمت تو بی سپرم
 کاش که قطعه از مدح تو بودی ز برم
 کس بیایم کس بکس بیدار و میگر بخرم
 زین سبب زرد و کلدانان غنا مغرم
 حساب از رخ دل خست که خون شد جگر م
 بر رخ اسیمه مرا ز اختر بیدار م
 لاجرم ز خنجرم تو بود جو حشر طرم
 کن پرشت از جو خورش تو در بدر م
 روزی را در جگند صدرا ز پرویز م
 همتم غم ز دل اهل خود خنجرم
 که دهد که در منند تو جلا بصرم
 مشت کلمه کن از لا عمل نظر م
 دنیا جرم بیوز ز جو جیند مشور م
 بستند جرم من از خود از آه شور م
 با دشمنان مدح خود و ده در د

مش

نیت در صد توام جان مرا خدایم
 ز آنکه با خاک برآوردم در نیت
 نه که عیبت نشریفی بفرستد یا دم
 خلق و خوار و فحل در نیت توام
 علم دادی بی جرم منزل شدیم
 بقلم مشق کم من نه بر خطت
 عالم داشت درین عهد که راجع باشد
 بند لا تو مرا مکتب و موروثت
 عزیز تبار توام در جمل امتداد
 تو ما وجه کفانی به از عیش و بزم
 که همه دعوی نزد تو مبد من باید
 هم بکار ایست از بجزای دی و روزی
 نام و نسکس مرا بوده آن چشمت
 آب روی از تو جو نان با ده توقع دارم
 افسانه تو و من کوه لای سایه مسزده
 نور خور و اجه زلال آنکه شوخه نو از
 از تو در نیت جانند همه نااهلان

هو در چشم تو می نیامی کون
 هر زمان در خلط افتد که زدم یا کون
 نه بانگ حضور از کز منت بجز و دم
 و راست کون که بر روی تو شمس و قمر
 تا ز بی رونقی امروز به عالم سمر
 لاجرم می خفاها فلک لاسدم
 من جو کون از دم از نزل بنا شد کون
 زیر قیل لایم صدر تو جو کون و طفم
 تو بیت با یزیم آنکه بیای مرم
 لا بسلا ز همه اهل هنر بر کز
 فقر و برهان دو کواهند دلیل هدم
 خود از قلم که سر پای ز محض ضررم
 پرده بر منی نه ز نماندین عده دارم
 وز معالی تو هم دور باشد اگر کم
 کن شای تو شوخ ز در طریقت کرم
 منصیت را جو خط که تو کنی مقبلم
 بر من خسته بجز کمال از اوار تو م

میر

هون مرا ای کفایت از کز در نیت
 بس که رای رفیع تو جستان فراید
 که شوخ و زبشلم که بجایم نزدیک
 نسیبوشی که در عهد صد و شصتی
 از کم عذر جو ظاهر لای نام تو من
 که جو بر بسته این قافیه لای کسنگ
 یا بر این در و در چشمت با این قسوس دار

تا کند جو تو مریز جو ما غر کرم
 که بدین حضرت البشیرتی در نورم
 دور با ذاک بود و ز غبت جایی در کم
 رخت زی هر رسد او در زرد کان مرام
 از میان علما رخت بیازار بر م
 عذر خود کفتم از نماند طایف و کرم
 وین در کبابا جابت ز ازل منطرم

بند و آیه ایالت

جو خیل زنگیاری استند صف جلال
 فکر کلاه زانند و بر لافنت از سر
 نکه که درم دیدم عسوس کردون را
 فری که داشتند بر عا ر من منور روز
 فرود داده بکلی کوه شفق بخسار
 بغرفه مر نهاده تا جی از اکلید
 و شاح عقدش تا فلند در کزنت
 می روید ز پیش افنا بشعما دار
 ساکن نامحی فرود باش بدست

مباروم هنر نیت لایتم در حال
 جهان سفره افکند عزیز مرال
 شند جهان خرافان بغرم استقباس
 ذوابه شتک از برای زینت و جمال
 خضاب که کز دست را عرو مشال
 بساق پای وی اندر ز راه نو خفمال
 نفاق بسته میانرا ز هقد همال
 همی چینه ز بر خود سوز با دشمال
 شهابه تا قیب من ذی بیان راه دوال

و نغمه زهره هم از پرده سپاهان که
 زهره مبارک طالع خنجرها بیون فال
 لا روزنامه سعادت و منشأ اقبال

شب که من از شادی درو سپه امیل
 شب که ملاقات عقل و روح درو
 بخور جانها بر محرم سرور بسوز
 جو حال جرحم ازین مانع شهادت افتاد
 جبار از انیم این باجل نیز جرحم
 معاینه سبقت عقل و شرع
 نور کعبه ای افکند سایه در رمضان
 شبست نکل امتن هر دو در حق
 شب فانی از ام زمانه خواجه مامت
 زحل زکاشن نیافسای فرود اید
 بران حق ز خود خوام افک سببی
 بران امید که منشأ طالع کما
 از اجتماع سلیمان شروع با بلقیس
 زمانه مانند این اتصال خوب محل

جوشد

جوشد مصورم این حال کبر هینیتش
 کشیدم از سر اندیشه پای در دامن
 بفرج اوج ز املا طبع هم بر فور
 زهره معانی تو بر آستانه کبره محال
 زهر عطا می تو بر ما خواجه که منال

پناه هر دو و یثت شروع رکن الدین
 تو من لای نام تو نقش است بر طین از خرد
 معلما تو بر اول از تصرف او هام
 نسیم لطف تو کبر و جبهان در اندر نفسی
 مسموم قهر تو کاشما اگر زبان ز بند
 ز فیض در منت تو که دست بحر امتداد
 دیر جرح ز بند وجود بیو مست
 فکر میاذه منت بند خواب که عدم
 شود ستاره پهلو سوار در ز غلتان
 جو شاخ صدره ز جیب سبب هر روز بند
 کشد جواب که بیان نامیده در خاک
 با بر کرم تشبیه در دست در دست

بند کن یوم این خند و مصیبت
 ز عجز دانه کربان بدست خواجه املاک
 بدیهه نظر بود اختتام جواب ذلال
 کلاهت کلک و بنامت میان سحر حلال
 توی که دای تو قطبیت سحر حلال
 مکه دم تو خزون از تو فتح آمال
 شوند قابل جانها هیبا کل تشال
 نطفت شوند دل با ده در جرح اطفال
 و لایه جود تو شکر بود استیصال
 حسود جاه ترا حرد و اله من وال
 اگر دهند ز دیوان هیبت تو تشال
 کز کشند ز در که امرت استیصال
 اگر بیا تو اندر زمین نمند نهال
 اگر تو کون شاخ درخت که امسال
 خرد تغییر بر آورد گفت به سبک

بکجا برادر یا در فشان باشد
 زهن زمانه را باس تو کشته مستشع
 فراغتت تو را از وجود هفت و چهار
 نشانده عدل تو ناهید شمع را برک و
 یتیم ما را جگر کوشه صد فزینجات
 بزار که خصم تو روزی نشست بر منبر
 خرد گواه منست اندرین کجور عیسی
 هواس عالم صلح تو چون کم کا بن
 همیشه تا که هوید بود عمل حیات
 مباد ماه جلال تو اقول و حجاج
 بختت با ذلت این اتصال و ناجا وید
 ز باد که تو معرفت با ذلتت فنا

کس که خیره می بیند آب در رخسار
 زهر سمه ز جا به تو لاده است کمال
 لاهست ذرات خود عالمی استقلال
 فلکده هم تو بر کوه عدلت زلال
 ذلیل گشت ز الفاظ تو سلاله نال
 کان بر ذل که عدیل تو کرد این حال
 نشند بواسطه حل بر اسمان در حال
 مهن مسوزد سیرخ فکر با پروبال
 همیشه تا که ما غمت مستقر خیال
 مباد مهر قبا ترا کسوف و زوال
 بکام خویش جمع بدین ستودن مال
 ز روزگار تو کفوف با ذلت عین کمال

صد از خاک پای تو بیدار نیستم
 لاله نشینه مدیح تو شب ناله زلف من
 با ذل زبان تین دامن زهیص
 این منع که با کف کوه فشان تو

کرامت تو بگردم بیک ز نیستم
 تا روز میبختت تو بیدار نیستم
 که با تو دامن غم جو طینام نیستم
 محتاج نحو او بر کس بار نیستم

پشت

پشت من از چه روی تو با کشت که جو جرخ
 یک رویه ام جو اینه در بند کلا تو
 دانند جهان که من بجز لوله در منست
 که که بنودی ز جهان خسته جفت
 ان به که راستی کم باشد دروغ محض
 ای جرخ نیستم من از اینا علم و فصل
 لگتم بجز جگم بتان و وارها ن
 کدم بیک و ساز از ان نیست مجبور کل
 چون ما را خاک می خورم ایوا که همچو شتر
 سنگر و زدم یکسیت عینان نغم از ان
 کویم که مرغ ز بوم اری بجز دیوای
 چون مایه و دگر برای وقت عتم
 زان تا بجز در ز طبع در قوم بزور
 ز بنور سان قبا ی طبع در بیسته ام
 نایم فروختانه هر کس جو غلبت
 چون مورد ارض عین هم باری کشتم
 بر خوان ناگان تشییم بیوی لوت

از بار منست تو کران با نیستم
 لکن طری امنه لاجار نیستم
 جز نیده خلاصه اجرا
 و کون بدولت تو بیکان
 که کویتت بجز جرخ دل افکان
 و در همت از همانکا
 که که باش کافل ازین کار
 که جرح صحتت در این جرح
 بدخلف و منافع و طرار
 در بند مهر و کیسه جو دیار
 در دام غم کهرزه گرفتار
 جو خور ز جرح شهن بازار
 دازه قفا بزخم جو سماں
 از همت ارجو با ذل در ان
 لاجو درون پرده اسرار کم
 بادل جو شنه عاجز خوار کم
 چشم خلق از ان جو کس خوار نیستم

۱۱۱
 که چون مکن سماح کن و دست بزنم
 دل راست میجو مسطر از آنم که از کوی
 در روی خلق روی جو اینه زان نام
 چون تیشه بجز آن گندم جرخ مرز نش
 خود در سر تومی نشوم هیچ از آنکس
 تو جل بر تو انکسیم از غنای مکن
 که عادتی که نیست نه از تو غنی هست
 واقف مسایل ذر بر هر کسی نیم
 طبع طبع نیست بنرس لا خود جری
 کدام طبع دی طلبی که هر سخن
 لطف نگو قبری میتم غم می خوری
 کفتم لا انکجات کفتم پیورش کوی
 که که خون بها من از خواجه می نشان
 که حاجت تو خن نیه در درم نهی
 من خاص که طاعت و انکه در خود عام
 چون که تو بیت نشنا صد کس مرا
 کفتم که از کفینت عیدم نزد

۴
 بادی جو موز قلعید زنا زانستم
 بر لاجوش کشته جو پیکار
 که در طبع جو شانه سبک کار
 که جرم شجوازه شلم کار
 بز بنید و بیج جو دست درسم
 که مبدوم و کاران و جگر خوار
 در بند مال اندک و بسیا درسم
 چون او را که صاحب ادرار
 این روزی که جا بدینا زانستم
 که هاله با تو برسد کفتم درسم
 در نا ذکی ازان کم کلان درسم
 دانی که با خزانه و آب درسم
 کفتم که خواجه کفتم خردار
 من نیز سخن او او شنوا درسم
 مخصوص من سخن خوش کار
 انکم ملاح کفتم پندار درسم
 یعنی که مر جستر بیگاری درسم

تا

تا ما جرم حضرت تو که خود بنویذ
 با طبع در بندم ان صدر یاری
 من استاحت از کف باذ تومی کنم
 شعر و هنر مگر حقوق قدیم نرس
 دور از خان خاص خوی که خود در
 که درم از غلای فرمود احتما
 تو که نیب لادم که خط ناموا
 افلاس من ظاهر عالم مجلست
 دل که چیست حجب مایل ازین یار
 تشریف من نجبه و دستا دل مبالا
 ان صدر روزی که تو اضاف من
 از لطف طبع و خورش سخن در سنا تار
 در شبیه که انی از جمع شاعران
 زیرا که دار کشتن لاجور در من
 دان جهان که من خیر قوت سخن
 جهان که با ذ شاه شیر دوست
 لا هستند بر اعلیم دین شهر دگر
 و

امروز همه خرمم مقدار نستم
 زان در وقت زان که یاد
 خود مفتی جو دت اشعار
 در بند که بر اینسان
 اخراج شده از در افسان
 بنضم بهر دست میان
 بر و ان خط عارض دلدار
 محبت عقد محضر انیان
 و جو که وقت رفت درسم
 که مستحق غله بخوار
 تا دشت شوق لاسم کار
 چه انور و انشرف و منار
 بادی که از محمد ج صد درسم
 از طبع زار لاجور از ازار
 آله خدمت تو سزاوار

توان سر فرازی کافیه بنامت
 توانی که از روی قدرت توانی
 توان فیض بخش که در روز جماعت
 فکر از سر صدق هر صبح کاش
 مزاج صبا نان سبب روح بخش است
 درختان لطف ترا میوه آبی
 قضای کن شدن ضامن در تو مهم
 شایسته وجود تویی باید ارنی
 بکار و سه مشکن و صفحه میم
 بقا ابد دانگش ما ما
 خورق زدن که هر شب زبانت
 ضمیر تو هر روز کیسوی گشت
 وفاد ترا که می خواهم انصاف
 بسیلا انعام تو شسته لاج
 قضا را بساعت این قدر شغل کورا
 کنی را با یک ذره در سایه کیم
 بکنی که صبح هر که درون کنی رلی

ببروز همی آب ابر جاری
 لا پیشانی شیر که درون بخاری
 چون که گشت در با زمین خاکها را
 کند در هایت جو من جان صباری
 لا از صفا طمقت امین کار
 نه کنی خشم تو امله ناری
 اگر نه گفتی در آن فتی بیاری
 عروق امل را ببندد بخاری
 کند کلک تو هر زمان خنده گاری
 بسما رحمت بود استواری
 درین خاک تو زده کنیند تو ادر
 بیا زار کین بر اذ بناری
 ازین همیشه چینه نو ذوق باری
 ذوق جهان و صحت خاکها را
 بدویان حکمت بنده پیشکار
 ز خورشید تا با بنش موکلنداری
 جو سایه خاک افکنیش ترا را

توسعه

تو سلطان مینار کن وجودی
 بقدر و بود لا عارفم دشمن
 فکر رفعت پیش صدر تو ام هیچ
 درین چند روز از جفا ان کشیدم
 چه از خاصه خود چه از جوش و سوند
 ما ما که اندر ازل که ما را
 میندازم که شد روز تیس
 من را و آن در حوزد اینم
 ازان چشمم بر چشم اقلام
 غم بر کنه و مستمند
 نشاند تا با سبب لاج در گارت
 حقوق قلبی ما خود رها کن
 جوش لمر را از شوق او که بت
 توقع جانشان از من مهاجر
 بر اهل نش بود با مساک
 در زحمت با یون تا قیامت

ولم

جو خن شید از این روی اندر ملاری
 نجهاله امروز هس یک خرداری
 زبان سخن مست از شر مساری
 لا که و شتادم تو با و رنداری
 چه از تر مساک چه از هو کوار
 تار افا دست برین توانی
 لا کرد و هر فعله شتر اضطراری
 لا بر ما و بی عین ما رحمتی
 که عفت نامی که خولت ما را
 تبه حال جبران ز بند روزگار
 اگر نه که ناکسی دستیار
 نه هستیم لغو تر از اینها را
 کتنه ز المثل از روی هوا را
 حکم لام این کنه در گذار
 قدم تو در دوله که مکار
 بی معصود صدر روزگار ابا

پناه مملکت شرح رک درین مسعود
 شکوه طلعت او در میان مستند شرح
 ز بر جواهر کز و فروغ در اند
 بمیل کلک و اعجاز و نیت جانند کرد
 ز هر ترکیه کلکت لیا اهل خندان
 خیالت ارشیت تا یک در صیفا
 فلک خنده تو نشت خویش جویم داغ
 ز خاک پای تو کز لایحه در کشد ز کس
 اگر ز جود تو مستو شیند بنا مهن
 شکستم این باعد از تو شاه درخت
 کف تو جوید مضامین در بخشش
 لوامع نکتت در نقا خط سیاه
 ز صبح و تیر شمع خنده اید از عیبت
 مگر سواد حکمت مستند بهمت
 حیات دشمن از اعضا جام قسط
 ز بر نیندازند اختر بد کت انک
 بشکل کلک تو پروین همی کنه مسواک

لا ترخه دل و هفتان روشن
 خاک بوز صحر در دل ک
 زبان خامه او جو صر صر
 معیبات مسایل با متقار
 ز هر ز تابش مهرت در جهان روشن
 شوذ ز پرو تو وای نور ز ما روشن
 ز قوس مهر و همش کشت و جو مال روشن
 جو اختران شوذ ش چشم جاو ازان روشن
 ز جو ز لعل جو ز هست عذر کان روشن
 لایه در کوه خور عذوان روشن
 و جوه رزق شتا ز نوران روشن
 جو افق با و اندرون نهان روشن
 کلام مضلات کنی از ده میان روشن
 لا نقدها دعا و کز ازان روشن
 جرافه در ز کینه خوار با به روشن
 فتاده جاده از راه گلکش روشن
 ازین سبب دندل روشن روشن

جراغ دانش را در شب جبهت کرد
 زها چشمه حور شید تیر کله لکر
 ز رای قسقات ملکه دین مشهور
 ز هر رسیده عبا که روشن از لکر
 ز پیش لکر برینم فر عین مست
 نشب جو ادرت ایام نیک ظلم بود
 غبا و خیل تو جو بر و بر کاش
 مخالف تو اگر کور نیست مستند
 ز خشم تو ندانم رسد بسوز ارنه
 جلاوه منکر دین جلاله تو شندیل
 هلال فعل سمند تو شکر این در ا
 تو افکند واسبت مهر و طوق هلال
 سیر ز تیغ تو بفکند مهر و انکه ماه
 کو اگر از سبز آرخان می تا بند
 جو ز کلمه که زند جنبه در شب رنگ
 بر تبت تو درین روز کس نویسد
 عیان ز چشم خود امانت را دیدیم

زبان جو تو از لفظ در قشاک روشن
 نیرد تو بنو ذاب آمان روشن
 ز افا ز ما نماند مکار روشن
 کتد دینه برین کرد اشیا روشن
 بهوذه ما را تفسیر لکر روشن روشن
 ز ماه رایت تو کتت کمان روشن
 ستاد کن مهر کتت حشمت روشن
 دکا یکر ایت از کج کمراب روشن روشن
 بنقد بار می پندش زبان روشن
 بدایه معجزا قبال تو عیان روشن
 که کرد بار در کجاک اصغها روشن روشن
 ستام اختر تا بان زهر کرا روشن
 ز تیر حسن تو اندلغ کرا روشن
 کرا افاب لافه ستاد کرا روشن
 جو اتش که زند شعله از دخال روشن
 کم پیدنت این طرفه استاب روشن روشن
 هم از کتت شود احوال استاب روشن روشن

کدم نماها کفتم قصبه که ازان
 بسال شمع شافویز نکماش و لکس
 جومن کخوذ ز تفکر فروروم چون شمع
 فرو برم جوقم سر سخن نادک
 باب تیره فرومی منوم ز شرم جو کلک
 ترا بشعر جگویم که سرور تو هست
 نفس رخ زخم از حال خویش تا نشود
 معایتم ز فکر جویز کند تو رسد
 جواب رول تو روش نامم ان کهنه
 هفتاد مادام ماد عجیب چشم و چراغ
 ملام ماجو چراغی در الیمینه بود
 زلفا بقا تو باذ تا جاوید
 تو متکلف مکان قوام مکن و درین
 ز روی حق متستان نشاهل فضل قول

کشته ام لعل طبع شادمان
 رو جوشم مسته بر بسیار
 نسبت به کلم از لفظ شمع سان
 کتا با وارم در نظر تسان
 اگر چه هست بر من عجز مدح خوان
 ز قیر از جهان تا بقیر و ان
 مکی بر خم میشم بر کمان
 با لطف تو جیب این حال باز دان
 که میشم ازین بدم شرح سوز با
 برون خند کل و نکس به مستان
 دل بیاله بنوری جو ان
 هوا ز عرصه ان جعلت اشیا
 و در ان خدمت تو جان مهرا
 ز دلم روشنت ان چشم خندان
بسم الله الرحمن الرحیم

زهن با جهرت کلبا دکلزار
 شکسته تار زلفت پای سبیل
 نهاده دست حسنت خار کلزار
 شکسته تار زلفت پای سبیل

کلر در کستان کله شته ادوش
 جو عهدت سینه زین منشا کنون
 صبا کو باقی بیا دهم دم
 جو بجز زلف و زین عارضه
 خراب از بد ذکر لطف خوله
 نکار سو قلد رین با این
 نکه کر ز قلد سو نکه دین

قبی لطف بر پای هر سو
 اگر در چشم ای جای آن سو
 بیایان تو مانند را مستی با
 جو هر روز از دل قامتت
 مگر شایان قدر خونج و کسر
 همه پیش روی شکوفه هست
 جو دای خواب میلش زین بلند
 جنت راز جان هو خواه بهار است

دیس کش دست نعمت رخا دست
 ز کلید کیت هم خیز دست

جهان شد چون دهانت تنگر روی
 غداه نگر عمارت اینست
 جواز و چشم ناتوانت
 ز ریت هر چه از افر زلفت
 فومی بخندان دست خطت پای
 سر زلفت چون کله خولجوست
 ما شغف زان بیکان در آید
 که نیله فرسیر بر باب افلک
 ده ز مردم لب خندان
 در آمد تازه روی فرطه نکاد
 هم اکنون با ذنوروی بیکیه
 مگر سوله دهان زان باز است
 پذیر خردانه کاورس کفکند
 بخون دل شرم کرده صد برک
 جو سوفا و از نسیم خلق خولج
 صبا چون من ز عشق روی دلدار
 کج دیوانه باشد که به میبار

زهر نقش رخست بر کله کل
 ز رعنائ ترا حاصل ناسد
 بناز و ط به ماه سرد و ماند
 مگر با خار ستر تین اندا و کست
 خط مین تو ال بر خواندن از دور
 ذ شکر روی تست از راه سردم
 ز شرم تست یا از شرم خولج
 همه یا دیگر زیا تو بر فروشند
 که دیو مسو و نه با با ده نوشتند
 خوشا وقت سخن او از بلبل
 جسم من با نوا جامه است کافا
 منی نماید تحمل کله از انصاف
 نوا از جنبه با نگر عاشق
 صبا بر سوس و کل برده باریک
 خوشست این کیند کل خاصه نقش
 و صیل بلبل در مدح خولج
 چه ن کول بنوروزی نشسته
 بیاد خولج جام لاله بر دست

کرافتد عکس را پیش بر شکوفه
 و کلا در سایه دانتش کند جای
 همی ز این جور ای روشنی او
 درخت خشک از چویش خورد آب
 ز جو در راه روزی جو نکس
 صبا از خاک پایش شمه یافت
 درم زان درختش را بسر شکوفه
 درم پاشیده در مین بر یافت
 ماه یون در کرم مسعود حسد
 کرا دین را از و تمند سو احد
 ز عدلش کند دستور نکس
 نند کردن خاک پایش ار چه
 بجای درم چشمش کند کار
 نشاء لطف او را کند نوش
 خیال را پیش از در خوا بر بند
 عجب بنو ذکر از بیدر و اتش
 نیاد ذکر در ایام عدلش
 زهی درخ دولت دوزکارت
 مبارک با ذصل نو بهارت

مؤور

میسا

بیستان تا دهن بشود موسن
 ز بحر دور باش بند کانت
 جو کا غده صفی احسان جو را
 چمن هراں رزش ها خست از کل
 بر اند خجی چون آب در دست
 کشید از خاک پایش سره نکس
 در چشمش کشت زانند ز نکس
 هزار آواں بیست شهرت
 ماه نطق سلطان شعرت
 ز با صفت خود در سنگ لاله
 ز بون شد اتش از هم توانست
 بنیز عدل تو عا ایجان شد
 نسیم لطف تو هر جا که بگذشت
 اگر ز اتش سودا جو صحت
 بسوغ خاطر روشن تو
 بشکر من مشت اقران هاش
 صبا از شرم لطف نتوان شه
 جهان مرا از فرقت جوان شه

بیاد

جو کست از روی تو د اشاک نوروز
یکایک هر چه نقش خوش در پی بود
مثال بند اخذ ادا کرد
همین باختر کل را بصحرا
حصودن را از دم مردم خراب

تو ام الدین جو کست منشیان
حیرت خورده و با بلا جنس با

سر افرازی که جا و نیش بقا باد
بندان ما کسلان از دلش خوش
جو پشت از قوی از با نون گشت
تو سعد اکبر او ماه انور
بندان پیش شما از هر شادی
شما با کله که چون نور و خورشید
نفسها دهان صبح صادق

طناب عمر را اندر سلامت
بهم می تری با دانا قیامت

در کجای طلب بکشاد نوروز
بطبع دو قنانت داد نوروز
بلوت سوسن از اذ نوروز
دهل هر صبح دم بر باد نوروز
ترا هر روز از نو باد نوروز

توی کلاعت تو از کرم جدا نبوی
کل مبدل بود دای برای بر جا
جو مطح افند شمشیر برای
تسلط ما نام الحرف زابرتواض
ذی بن حضرت تو بعد سر هذکون
بکه هساراک با مکر روزی شیطنت
جو مشک کوه که دندان کین بود صای
اکر ز لطف تو یونان کج بود سازیم
میان حسین و اولیایها بود مجوس
لطاف اخبر چنان تو بکل ما نند
ز دور لطف تو هم ما جرای منی بشنو
سبیل تربیت و اصطلاح دلدار
خلاف این تو ما نون دای بنظر همان
کدام نسبت بی خدمتی بمن باشد
مخرف جرم ارا لقت بر کند و او است
حقه قمر من به بکله از چون منی شایند
لا فتم اگر خوش طبعی کنی برید از دل

حنان که چشمه خورشید صیبا نبوی
اکر ز کلک تو در دست او عشا
اکر ز مسند تو پیشش قصه
که لاف جو در زند روز تو خوش جیبا
ذییم با من تو ش زهر صد
سکه قرار تو از منک آسینا
حیات تا سر از غصه فنا
هلک نفس که تو اندر ارضا
ویله حریرها کل را امی وف
لا صوفیا فرجاده زما جرم
جو هست ما هم مکان امنی
حکام که مرا بگره جزم عشا
لا با منی از بیان خود است
که تا عفو تو آخر قمتدا
که پار دو صفت امسال اشیا
نهاد هم بشر خیا از هوا نبوی

شیا

سود

سود

سود

سود

سود

سود

امروزه نشان که کلمه ز جان بود
سرد خور جلا است از نشان بود
کوبی که او است جو تو کسید نوشت
کوبی که قیامت است در سحر جان بود
ز ناله با ز نشان سوسن جان بود
حون ز نشان سوسن سوسن جان بود
سعد در جهان غلام من تو کسید بهانه
حون ز نشان سوسن سوسن جان بود
ای سوسن هر روزی که کلمه شیطنت
اقبال هر کج بود از مان بود
حکام طبعیست که نتواند خافان
سهر تو آتش کعبه مغربان
در موش غلی ابرضا من
نجم سوسن کسید کسید جان بود
برداشت کسید کسید کسید جان بود
بم جو تو تو از اوزان بر بیان
حرفه منی که نکارد جز در بیان
لا شکر بجای حرد و شکر و جان بود
حصودن هر روزی که کلمه شیطنت
بم جو تو کسید کسید کسید جان بود
دام زبان کشاکش و بسته جان بود
ما را احکام زان صد و جان بود
حکام نشان تو چون در بیان
بر طبع قاطع در افعال جان بود
در بندگیست که در دل جان بود
مای تو است کسید کسید جان بود
زان صبح منزه شد جان بود
تف تو زان در کسید کسید جان بود
وز با کسید کسید جان بود
ایام غرض تو بر جان بود
کسید کسید کسید جان بود
ما جان نشان تو از کسید جان بود
چند کسید کسید کسید جان بود

همه ستاره از نوره جبار سازدش بر زمین لایه است نشان بود
ما از نجوم لنگر اصحاب این علم ناخون کار کار تو دیده بان بود
ما از وصول راه را در کار غیب تا کجای ساقی بسته بود در حال
از آفرین مدحت تو ایام فضل را
خردم سجده اولی و زقان بود
دردی بر سر خطه از اعجاز سوخته
چشم تو در معاطف شعری بود
تو در درونای نیم شب بایست
جانم بر هر که غمی دایمان بود
تنگ آمد سجان عدو در مصال
بهرین شوهر ما که گوی سنان
صدرا از کرم تو کافاج بود
دور کج افق خیز بود سجاد
در زمین بر لایه سجاد
معنی طیف تعبیر از خط اول بود
مردم کما در کون مشا کما بود
ز کوب خیزد در کوه ساد
دانه تو در کون طایفه است حاتم
انوار کما در شاه جهان ساد بود
لا بد هوا سانسین طایفه همان بود
انوار که تیکه ز نوسال بود
من شید و نقل به جانی ساد بود
اقبال را که در کوه اشیا بود
مردم آن عمل تو صفای بلند بود
کوه من بهر خوار ساد بود
شمس را ز جیس ساد کما در کوه ساد
استاره ساد سید لایه جان بود
خیزد عقد ساد سید ساد بود
ان شید نیش که در غم ساد بود
بر سر خطه ساد سید ساد بود
سراسر ساد سید ساد بود
باشند که در کون ساد بود
بان ساد سید ساد بود
در دست ساد سید ساد بود
بان ساد سید ساد بود

دافاب بهم مرکه با بصارت خورش
کرم کجا شند انعام راج میشد
وقار و حلم ز جرم خطا منوذر شد
بقول طاعت و مفید ملار خوار و خجل
بوی خورن و ابلیس من سیر
کشتی کار مراد استغنت بکارت
زیان جاه و ملاتوان تحمل کرد
هلا هلا سخن عامه اموز درم
جبهه مراقبت نام و فکر من نکلن
زینج بر مکر انما که غم در دولت نیست
شاعران همه شریکیم و در خشنه
مله ز دست سیدی که م بدست اید
اکه کلا و ذرا از خود احمق باشد
پارم و تیا ذل نظم ز نثر سخن
زهی فخر ز فزون هنر نیم خایه
جان مکر تو صاف نیست ساکن روشن
جواز میان بی روی فقی شوم مخصوص

ممن او همه بر خط استوانه
جر ازین روی کی مای مرد ما سود
وقار و حلم که باشد اگر خطا
مرا که جز جناب توانم تا سود
جان تو که مرا طاعت جمع
مرا که بنویذ شغل مله که تا سود
و یله شامت اعلا هلا هلا
که نظم خسته در از خطا سود
با خطار مر که جبهه جلا
کلا این ز روی کرم این شمشا سود
منم که خود صلنت من بحر قفا
روا بود که جو در باندت کجا سود
دیر ز یاد به از من سخن مرا سود
ممن ز من نفسی از خطا سود
اگر چه مکر تا صلانت
کلا بصیردم و ابا مکران صفا سود
اکنکو بود از کج من ترا بنو

بایات سر راه حضرت زانکه
تعبیر مصحفی و تعظیم نشان
برای باز بند ملوک است
در سینه سوس زدی کند
با لجه را ز صلوات سوزنا
تشنه بد بر وقت و خوشتر
زان که او جوش زوق ششال
اهل انبیا که کمال عواقر زمان بود
او را جلال بلند شود در وقت
لویان بوس موه عاصم
دی ساد که در عواقر زمان
ممن او همه بر خط استوانه

کاه من همه شرمش خوشتر حاد
خلاص موقو ز من تا بدین کلمه ختم مست
بصورت راج که هستیم هر دو فتنه کار
بنام پرده بود هر دو لیک نزد خرد
صبا و نیبا هستند از هر دو لیک
بر کرم بود اما بود عیض هنر
اگر چه هر دو کمر بسته از زمین رووند
کجا بنشیند گفت که این چنینها را
جو اشتهر و جو در از از نظای و یافه درای
تسبیخ من هنر و فضل و مکر و نظاکت
تو نام من طایفه لایه راج و وقع بود
زود درم بنیاید نظر معین دار
حدیث خط صد که خواند نشاید است
نجا سر زده و مجهول و رو قیعت
کوا محض اشیاء رعایتی تو بر من است
بنا شد از همه زشتی من کسوز زدی
کاه با شند عذر کاه هم باشد

لا خاک ر مرتعاعی او لکما بنو
سخنرت تو بود هیچ فرق یا بنو
ویله که مهر کجا غم تو شریک بود
حجاب من بله هم در نوا
هیبو نیکجاو جنبش صبا
بلاک من شناخ کنده نا
بدوق نیست که از جنبش وریا
نصیب شد ازین دولت مرا بود
نیم آره مو اشتهر در ا
ویله جو فو ذ جو این را دو جو بها
کلا این مانند و از ایس رفت
که پسر فکند بزرگان از شنا بود
حقوق منله بیگار هم هبیا
تقییر شتا من کلمه رفع بالانند ا بود
یا رعایتی قاض کم از کلا
خاک کرم نیک از دزد دیور ا
ولیک عذر نا خواصت را د و انبو بود

تغییر مصحفی و تعظیم نشان
برای باز بند ملوک است
در سینه سوس زدی کند
با لجه را ز صلوات سوزنا
تشنه بد بر وقت و خوشتر
زان که او جوش زوق ششال
اهل انبیا که کمال عواقر زمان بود
او را جلال بلند شود در وقت
لویان بوس موه عاصم
دی ساد که در عواقر زمان
ممن او همه بر خط استوانه

انگار آفتاب شریک بود
تو که در کون ساد بود
در کون سانسین طایفه همان بود
انوار که تیکه ز نوسال بود
من شید و نقل به جانی ساد بود
اقبال را که در کوه اشیا بود
مردم آن عمل تو صفای بلند بود
کوه من بهر خوار ساد بود
شمس را ز جیس ساد کما در کوه ساد
استاره ساد سید لایه جان بود
خیزد عقد ساد سید ساد بود
ان شید نیش که در غم ساد بود
بر سر خطه ساد سید ساد بود
سراسر ساد سید ساد بود
باشند که در کون ساد بود
بان ساد سید ساد بود
در دست ساد سید ساد بود
بان ساد سید ساد بود

ساز

مرا جو خرج فون کشت دخل کم کره
 علم تو خرج کنی میم دیگران بپزند
 بود تقصد به باهل اشک دهن فرغی
 من را طبع بپرم جو تو جو هر آرز
 من این بکفتم و رفتم تو در اول کفتم
 اگر عیبت تو با منست با کفایت
 تو بوجاح سفر که من خیر در یاب
 بود بر لحت و از آن در ضامن اعان

مکن کن اهل مروت خیر سزا بود
 رسوم قطع فدا جان غصه **سود**
 لا عمل و تقصد به با یکدیگر روا
 کلا چون منی باز خواهش عطا **سود**
 بد بر ما کج از نظر دست دعا
 و اگر عیبت تو نیست این بها **سود**
 که من جو فون تو هم انکم قصص
 کلا که دهات کج و فون اوصاف **نبود**

وله و مرصه وارسل الی کوناندم

کس از دست مرا کشتند باز
 و یا شتقا و تکیا جو کس او بخت
 ستین من کردون بغایت بر عبید
 نیچار دست تو یا زلف مستم مرا
 بدوق جان من این صفت تو کفتم
 شب از بود با زمانه دید من
 بخت و جبر خیال تو مردم چشم
 هزار مشعل در کیم انفس هر که

بختی از من مقصود خود نماید باز
 بسا که شترت با کس میشی جشت **ند**
 که جان منم و او منی ست **ند**
 لا در و لعل بلان منی شت **ند**
 لا خود از نزد دل ریتم می جک **ند**
 خیر تو جو ذکا که تو نماید باز
 سر شکر را بخت و راست می دو اند **باز**
 که ابر دیده من شعل کشت **ند** باز

باز

چشم

بسان بیدر بیاد صب در آوینم
 بجای ریخ مژه اشک را بپزند کتم
 ز ابر دیده من ابر را بسا ذلال
 جو دیدن بر فون بچنده ز ابر جانم گفت
 شفا عتشر کن در خواة تا ز سوز دم
 اگر سهونفت طبع سوس مر آرز روی
 خیر که مرغ دم شد شکسته بال از هجر
 خاک پای تو سوزد خورد مردم جشم
 بصد هزار کج که کوشه کج کیر در باد
 باب دیده می ترکم زمین تا بوجک
 ره من طبع که انست و حضرت تو بلند
 ز لطف حیا طفتت جذبه می باید
 اگر ز وصل تو سر رشته بد منتم ام
 ز فانه با همه فیر و خوشی شت **ند**
 شوم جو نامه مهلو صول ز ز غلطان
وله ایضا ویشکو من الرمد
 ای آنکس نگر در غفلت اناکی

براعتان تو هم بول بکند را ندن بان
 ز کوشه جو بیستم چون جهان **ند**
 اگر ز اشک من این طرا جوا نرا **ند** باز
 که این مسرح در کج خویجو مانند **ند**
 حکایتی که شرف تو او رساند **ند** باز
 ذمن فراق تو شرف در زلف **ند**
 مگر بوصول تو لا بویکتند **ند**
 لا تا ز فانه کل وصل نشکفا **ند**
 بیفکنند لا کرا پیر و راند **ند**
 ز خاک ریح کل وصل بر دماند **ند**
 کج دست تو در هیدن منی تو اند **ند**
 که بنده را ز کلمی خود دهاند **ند**
 که ابر ایحتم از جا هم خوراند **ند**
 که نیم ما را از آن دشتنه شکلا **ند**
 کرم عیبت تو معالی خوش خواند **ند**
 جز خنده در کتبت **ند**

۱۱۸۸۸۸۸۸

و کاتک ندید ذات مالکت با
 دلس تو جو می عالم افسروز
 بادولت تو صبر در بر من
 نابوده مدبران علوی را
 تا خامته کارک و مغل را
 با خلق تو مشکه ذاندوزی
 با منک و قاتو تو کجا یاد ذ
 نرفته لباس احتشامت
 ماسه ز دای سال خورد تو
 ای جون تو فوازه دهر وز دل
 نه لطف تو زنده ماند نام ماه
 افاده بدر چشم در سبغ
 دهر تقسیم نصیبه اهل
 بر چشم من اشک را شیبخونی
 هر ما عتم از صبر تشو لبت
 چنداگر قضا در دها خورده
 تو جز زخه کرده دیده نادیده

لردون هزار دینه همتا کی
 قهر تو جو جس خرم خرم صای
 بیرست شده ذبون بونای
 نه خاطر تو نهان و مذا کی
 اعتاذ تو از تو کار رفتا کی
 با جود تو ابر با ذما کی
 نه کفه جم خیزو مال کی
 اذا طلعت صبحی همتا کی
 چون غرق امان و سپاه کی
 و ک جون تو ندیده شرح دارا کی
 الحق نبوده جومنی شکیبا کی
 در اذ دل فضا صحر ا
 دهر بخیم مندرج وای
 در حینه من زرد و خفا کی
 هر لحظه از اذنت بم ایذا کی
 چشم جو ضعیف از تو انا کی
 اوخته هم زحمت اعضا کی

که حسبت

اذان سپهر ابوی خرج کهن
 وفا شد هر چه حاصل کشاخ
 جواب او نداشتیم چه گویم
 بگفتم این قدر اخ که بار کی
 مرا جیبی برین بفرمودند اما
 کم فزا و حل آن شکل من
 چه من بایق منی دامن ما گویم
 ای با صد کس با خود شنید فلک را
 بدست ظلم از عدل تو نبدست
 همیشه جاه تو علما جور ایت
 ذبحنت خود نه از خود تو بینم
 ز جودت خواستم جینم محقق
 بچله من نشند ان هم نیست
 معال الله که کس در حق طرا این
 و لکن تا در عالم نیامده
 با خرم تو خود زین یا دین بود ذ
 تو قوی کلمات در کاس بود
 که ایندین استوارم و دهانت
 حنان کم از روانه جان بود
 بهان شکل دامن در میان بود
 که در این کار لطف هم ضار
 بند خود اجد بر دیم و ما بود
 همیشه حکم تو بر خاک خدایم
 همیشه فرشته در راه تو سدا هم
 همیشه حل تو صاعده جود هم
 که از تو انما من مستدر هم
 که دانستم که این معنی مؤدب هم
 که بر جلالتم قهر غم نیک است
 که در طبع تو هر کس منه ورد هم
 که احسان و انصاف تا به حد هم

لردون کوز صبر تو باد لبه بر در
 بقره بادی و سر که هر کس آماس
 بخود بکند و در در آنست
 مگر که طبع تراحت است صغیر و سوا
 خوشتر بیستی گشتن زین
 خمیده پشت و شلم خاور و زان
 بهانه تیغ ندان هم زرد و لول
 که بر زمان فلکند صبر
 عده ز حد غری که هر است
 هزار سال اگر می رود چه و ترا
 جودت قوی و منشور تو سیاه
 جویا هر چه رسیدن سواد
 همان شان ستوبیا و جویا
 شریفیات تو در سوسوت
 از زودم ششم شوعی ز بر روی
 بدین با سر تو محمود کار
 سخن بیان که نوشید و ناله
 سینه کلیم بود تو ما
 سحر که نام در صبح کاشد تو
 سحر که نام زنده معنی افتاد
 مباد هر چه بال آن آسود
 مباد صبح بقی تو منقطع

زنی از عالمی که سپهر رفیع زنی در این بادی نوسر زنی وضع
بماد بود و در کجای که معنی بود که بود و لفظی بود که بود
از عالمی شایسته بود که در این عالمی زمان است و در روزگار بود
برین عالمی و لفظی است که در این عالمی بود و در این عالمی بود

۲۰۹

سرور اعدت قامت را
هر حسرتی که مریه
هر دمانعتی که آغازی
کهر از پایی من برون شلواری
مکن تو و میشی در فوج حوال
من نه خواهم از تو هیچ برو

مقام بود که در این عالمی بود
شمار بود که در این عالمی بود
بمان بود که در این عالمی بود
از روی بود که در این عالمی بود
بر پیش خلق بود که در این عالمی بود
خوار در نشان بود که در این عالمی بود
عدوت بود که در این عالمی بود
عجب بود که در این عالمی بود
حالی بود که در این عالمی بود
صورت بود که در این عالمی بود

زمن کدام کریم حال زاده بود
لا خادم از جواز انکار ذلت اوست
بیا ز روی مکه فاطم که کارش
نه جرم باشد اما جانب نکس

بهند و آن بود که در این عالمی بود
هوفا بود که در این عالمی بود
زمانه بود که در این عالمی بود
اگر نباشد از دای بود که در این عالمی بود
صورت بود که در این عالمی بود
ز شو بود که در این عالمی بود
عادت بود که در این عالمی بود
بنا بود که در این عالمی بود
بهر بود که در این عالمی بود

خسروانکته از من شنو
ملک را منت چه ترا فوج است
بیکسوش اهنست و یک سوز
لطف و عنفست ز داهن او
ز اهن از سلاح لشکر کن

ز دای بود که در این عالمی بود
ز نور بود که در این عالمی بود
سبح بود که در این عالمی بود
ز ابر بود که در این عالمی بود
بجان بود که در این عالمی بود
صدا بود که در این عالمی بود
بهر بود که در این عالمی بود
شاید بود که در این عالمی بود
ملک بود که در این عالمی بود

از من محنتی چه محض
تو بگو خست من چه محض
معنی از این چه محض
بدوم در من چه محض
و نه زین مگر من چه محض
ای مسلمان من چه محض

لا یکر دو بیتک با صد خستم کوه
بنیست مرا بگویش که کوه
لا حاجت از دستش چه نرسیم کوه
لا مده و دم جهان از من فرم کوه

تا تو باشی ز ملک خود دار
دایم از عدل خود معیر دار
هر دو با یکدیگر بر این دار
هر دو بر جان خود مقرر دار
و ز دوش بول و ساز اشک دار

۲۱۰

تا نکند ز ظلم زیروز بر
دوستان تو بود تا نکند کن
اهنش از سر و دین روز دار
دشمنان تو بیخ مر بودا ر

ای ضحیه تو خجسته را چه سوس
ملک ز رفت تا من از کس
کرده ای بخش و دم من نه جرم
ملک ای صدر و رسم من بفرست
و در کامی حوالشت بمن
غله مطلق کن مرا حیووس

محقق است چیزی که جان رسد بکمال
اگر بنویس من ختم شد سخن چه عجب
بوزهرانه از جبین را نهی زوال
دشمنان است در آیم من بکمال

هر جوان از مرا هم سخنست
زان چه حاصل جوهر ز کار دمی
خو بگو از کبران پلنگ آمد
دایق و فاق نقش کلامش است
روزگار دشمن گذار است
نکند از دمر اهنی سخنست
سلامی با وجود بستنی در
کن بلینش صدک پسین در

نقش کن و ز و با هر کس که مرا
تا مینماید هر چه باشد
شکست را رسم در کارها تو کنم
که در کار تو باشد از این مطمع

ما زبان تو را تو جوهر قیاس
و این سخن از این دنیا
فراغت بود از این دنیا
بعضی بود از این دنیا
در این عالمی بود
بعضی بود از این دنیا
در این عالمی بود
بعضی بود از این دنیا
در این عالمی بود
بعضی بود از این دنیا
در این عالمی بود

اگر هر سوس را از این دنیا
مغفور خاص ما است از این دنیا
سینه تا که بود از این دنیا
زین تا جاع از این دنیا
توبه و استغفار از این دنیا
که در این دنیا است

ند بیه تو ز در بار آخیز را خیزد
 برو رنجک بیا نیش او بختیست چمن
 جو نیز راست نبیند مخالفش خاک
 در آن جا با که او خورشید نیند
 جو نیز هر که کند سرکش سبک او را
 چنین شهر را الهام کرد و زمان خاز
 مران علم طراز از اساس خیزد
 صلیب خاج بسوزد کلیسا بکند
 رنختت خام یک جام جم میا و این
 کلاه گوشه خورشید را رسد اسبیب
 بزج دلو دهند جرم که کلش را آب
 زحل زهر شرف ناره زشکل هلال
 تو باش تا شرف قمر تمام شود
 جمایه رنج کشند مای و دم تا خوردا
 ز شکر قبه و مغنوق دستش
 روا بود اگر از بهر اقتباس علوم
 جاکر سنک زخم شیند لعل می کرد

یکلک و بریح مک کر جو در بنا **ارد**
 لادر دل ارد از اندیشها سنا **ارد**
 جو در مشاه خیم اندر قله است **ارد**
 خیا دوسرو مه بار در خواست **ارد**
 بسربای علم چون قلم در و این **ارد**
 لاروی خیمه دولت بدین **ارد**
 درخت ظلم کند خوف و امان **ارد**
 بنا مدرسه بر کنیند یکا **ارد**
 ذاب خاک را خلد تا کجا است **ارد**
 جوماه قبه او بر او است **ارد**
 همش زخم من خود که با کشت **ارد**
 بساخت تلک برو کل بزبان **ارد**
 سبا قصور که در روضه جناب **ارد**
 از لوح جرمخ برین علما است **ارد**
 بران چشم فکر میل و سرمد است **ارد**
 فرشته دخت بدین علم اشیا **ارد**
 بدانک روی نظر که گوی یکا **ارد**

ز فر سایه بزدان عجبشاید داشت
 زبان خنجر سلطان جو هندی گویند
 اگر حکم سیلان روزگار کند
 بهمت شرف الیر علی تمام شود
 خدا یکان و زبیرا مشرق و مغرب
 عجب ملار ذاتی عم بیدارش
 کجا حدیث کلمات او کسدا براد
 زهی کریم خصلی که هیت لطفت
 کف تو حاضر و در باغ نوبت از عین
 بگردیدار لابلن شنت یا و اطع
 جهان خراب بودار و کها کونا کون
 وکیل رزق مرانکشتت و هر ج ارد
 مکدم توچی اندیش همی تا دذ
 بس ناند که از بهر داوین حرکوش

و
 جهان بکشتیم و افاق بر سر دیدیم
 درین زمانه لادلسیاست حاصل او

بردی که از مردی تو **م**
 هم کشتی از چشمه جگر آمد **م**

لا خاک تیره از روزگار گلستان **ارد**
 طفر ز خامه دست نور تو جان **ارد**
 و لکت تحت میا اصف زمان **ارد**
 هر پنج حسره و افاق در **ارد**
 لاهج حکم کند جرم خشان **ارد**
 لاصیت معدنش خواب با سبار **ارد**
 ج نقصها که در احوال امتنا **ارد**
 نسیم با ذبیا راهی بجای **ارد**
 بطن ز همه ازان خنده در جهان **ارد**
 عطای تو بر سرش لشکر کلان **ارد**
 جو همت تو امل دایمی **ارد**
 همه ز پهلوی آن کلک نا توان **ارد**
 تفقدت جو ز دل خسته نشا **ارد**
 قفا لاکر بکیده بر شیا **ارد**

بوی فضل بماند من آید آبروی کار می آید
صورت کار با سنا نزد سر عجب نکار
دید با بر اهل جگر کوی سوار
منهله صواب من گشته بر خوش شاد غوازی آید

غشیا و امید می نهند کرد در ساری آید
تاز و نکل و نکل و نکل بر سر شاد غوازی آید
عوض با دای نوری کاره و نکل
بسته نکل و نکل و نکل کوشه نکل

تاز و نکل و نکل و نکل بر سر شاد غوازی آید
عوض با دای نوری کاره و نکل
بسته نکل و نکل و نکل کوشه نکل

۲۱۷

چو دیدم مقصد من از تو بیگفت
بکنه ما حشش تو چون می گوی باری
چو در طریق منا منقطع شدیم از جگر
و یا بگفتم در مقطع محض زبیرا

نهال رخ تو انیک شد شمشیر دیدیم
بسی نخطه امکا فشر زانستیم
ذکر ادعیه خیر تا کوز دیدیم
بجینه و قد دعا مطلع محسردیم

چشمها جا کرده برده دست
شیر انا نطقه
سجده بگویم شکوه کس
بسر و کفار
چشمها ز دیدیم پیش آورد
را کله و کفار
رعد و آتش بر او بر تو خوان
بروی شکر کفار
سرو آفاد دستها بر هم
را کله و کفار
را کله و کفار
چشمها ز دیدیم پیش آورد
را کله و کفار
رعد و آتش بر او بر تو خوان
بروی شکر کفار
سرو آفاد دستها بر هم
را کله و کفار
را کله و کفار
چشمها ز دیدیم پیش آورد
را کله و کفار
رعد و آتش بر او بر تو خوان
بروی شکر کفار
سرو آفاد دستها بر هم
را کله و کفار
را کله و کفار

زهر پدید از امان منظور
پناه اهل معاذه و افتخار عراق
توی بغیض کرم میدان ارج عالم
درون منظره شمشیر و عقل
ز شیخ طبیعت و زلف طریقه و مه
امساط حضرت جاه تو سندر افلاک
صدای صیبت تو طی کرد طول و عرض خرد
عروس کرد تو خاک تو ان شبت نیست
بیش رای تو کج صبح کرد دم سردی
حسن رای صواب را علاج در هر کن
دهان تیر بخان با زبانه از پی حشمت
حلق صبح درون زان شود نفسها تیغ

زهر پدید از امان منظور
لا باذعین کمال از جلال خشت دور
لا افاشید انجا بسفلی مشهور
برون بنجر و مجد تست قصر قصور
چو نار و ابی مرطوب کشته و محسور
جریم صدر رفیع تو خانه معمور
لعاب کلک تو حل کرد مشکات اصور
لا مطیبت درو افان جمع من دور
بود مکی که آن هفتشه المصدور
سایه ارج در اطراف روزگار رفور
اگر نشد بجز کوشه عدوت اذور
که پیش روز ضمیر تو کرد در عول دور

در روزگار شوی کویند
ظلمت را مکار می آید تا برون شاد صد هفت
چشمها ز دیدیم پیش آورد
را کله و کفار
رعد و آتش بر او بر تو خوان
بروی شکر کفار
سرو آفاد دستها بر هم
را کله و کفار
را کله و کفار

زان صفت و تکراری آید ابر سوزگار ز کرد ز بر سید ظن ساری آید
کوبه اورد و کابرد را ز غنما استوار می آید

۲۱۸

آنگذ زمانه بمجملات جحش را مطوی
حسودا فزنت و ازان مزربا ذ
لکرافاب کله کوشه نه تو بناید
زهر مصلح کینت سبعی تو منطوم
چینر کمن زهدها خویش محسوم
چو کوش خشت کشند چو نوزده صیبت
مردی مع از الفاظ جز این تابان
سز را کوشه یا قوت منظم دم
اگر در دخترا زهر کلفت تر دامن
حد یقین چشمی من ارج میراست
و طبیقه که مراد انظار خانه چشم
اگر چه ساری دم هم وقت
همیشه تکرار بود که در جان
در استین فراز طینت از نهار

یا لایاق انما در جلال اوصاف
این با بگشت خمیرت متعذر باشد
قرطت اسم معنای قلوب الهام
مانند دختر امرار پس منزه حفا

نور زین فرشته که مولانا
دو روزت چهار می آید
نظایر که در کلام و جمال
غذرا و خوار استوار
هزاران صورت ز کعبه بدارند
ایلی در شمار
کرده در عالم بدو است نو
معنی صد هزار
بس که نیکو در هر طرف
که تو را اختیار می آید

و طبیقه که مراد از ابر
ملک را در صورت ان شایه
مفید معنی نام و کرم
در صورت چو در صورت
شانه سار کینه اندر
فرج بجای تا کابرد
مانند تو کینه کینه
و آنکه او سوز نادر
بهان آینه بگرداید
در هر حال از من چو شمشیر
کو قضا کند ز شایه

در روزگار شوی کویند
ظلمت را مکار می آید تا برون شاد صد هفت
چشمها ز دیدیم پیش آورد
را کله و کفار
رعد و آتش بر او بر تو خوان
بروی شکر کفار
سرو آفاد دستها بر هم
را کله و کفار
را کله و کفار

کلیه صفتها را که در این کتاب مذکور است...
از این کتاب معلوم می شود که...

۲۲۱

ماجرای میان من و او در وقت
دوش نشو لا ترا میخ دم از اول
تا سحر که من او دیدم بهم برز لا یم
در میان گفتش ای از تو و از درش تو
هر که توی تو از تو کنده تر است
کبیر روی ز بیم از هم ارباب من
از تو نقش اول خویش مضاعف من
باز در خون جگر غرق بودم ترا پای
انکه کمتر ز خرم است طویل من
انده خود و ز من شو حال من خسته بین
نه مرا خسته جا و نه مرا وقت و خط
خود زهای کند ام من خسته من
انچه من دیدم از واقعه هر که نه
نه که می کند کار پریشام دانست
نه که دوست که بعد از حال ترا
لا چه مجنون که خانه از من مست
کارهای نرو ز جز دست میار
ترهات من سخن ترا بخایه مکن

ملا از بنام است بر کج نظر...
سکه در زمانه بود و وضعی که...

مرا تا در سجده افتاده سقفت...
امامان من و منکران و کشف...
که با عا که در دستان مرا...
کلیه کاره کربان و افعال من...

۲۲۲

ز منم باین درد در است
حون ز من از همه نشو و مرا گفت الحق
لیکن باین هم یک نیمه که من ترا است
تو چنین من زوی و گوئی نشیمن کش خنک
بسی تو وقع بودت ز من حشم زنگار
خیزن با جان من بر ایست ز من
قصه خویش منظم از کس از بی تو
گفتم از خود چه حدیثت که امی گوید
لین شستم و کان گفتم شوی گفتم
کف سینه را که کند اهل هنر
تو بنظم او را شعر محرم که بگه
انکه قدرش چون کشند ام بی غمت
هفت اقلیم میگردد ای که خاشاک
کشت از آه عذرت و اینه جرم سیاه
کار در بر باد و عبا بر بند بکایت
جان تو در هفا و کت جوی قلبی رخ
نسخه خانی تو هم دم شده با با صبا

و بود خود سخن تو هم در منزل
همه حق بود که گفتی تو بتفصیل و جمل
ز این محسوم بود دایم مرد که هل
کافا فلکست عایه بنیندیشد
خو خایم طم مردل پیوذه ام
شخصیست ای میا صاحب که نشو هاش
مشتمل در ام پایه او بر از صل
که نه من دیدم نه ام فایده مدح و منزل
منغی که کسانند شعر مراد قه و عجل
نشده شند بی که چنین است حد
بکمال از خواججه عین جمل
همچو خشت که بودت من شکل نمیدر و بغل
همه مرایه کان پیشکش یک خرد
اگرش نیستی از خط پای کنت صیقل
دست را تو پندت از مرغ همه بد
طبع تو با کرم امحت چون موم و عسل
رشته لطف تو هم نم شدن با فیض از

بند جاد و جاد کلمه...
کلیه کاره کربان و افعال من...

چهارم در فضل و فضایل امام زین العابدین
که تا به سینه تو تو توست مسلما
شهادت بر تو کرده است خدا
ز تبار تو نور صیقل یافته است
برای تو چو ماهی در دریاست
بهر چه بختت بکند هر که
بمورد عالم قدس است سرچ نظر است
کی التفاتت بنام عالم عالم
جو بیکدیگر گویند خانه گشت
بجسته است تو دنیا را جسمانی
بهای عالم و شوق تو فضایل تو
بیان بدین نیاید خلق انسانی
بسنده ناید با زبان اشکهای مرا
اگر چه بر بونم هزار بار
مرا و شهر مرا آشتی ناید و شد
فرو گذاشته به دیو با بوری
بهر علم و عمل می روی تو رسد
کسی که هست این تو بود نفسانی
مرا که پای نام تو دست گیران
نمونه بر فرشته پری باستانی
مرا در درگاه آستان بر تو دل
و نه تو به حال بر سر جان
ز کوی کینه مرسته طلوع و غا
اگر چه من نویسم تو خود گویدانی
با نام تو ز کینه با من تو خود
در هر چه خدای مرا می توانی

جمعند جامه سیدان و تنها من ضعیف
در هر زلفی از سخن من فسانه نیست
با این همه ز قصد هر عالم چه باک
در حضرتت که مرغی از تو شد عضو خلق
و انصاف در اشک منته شد تنم فغان
وز هر ضمیمه از دست من نکاتر
که باشم ز لطف تو اندک جانم
دام بود حقوق دینی را عیانم

بوزگوار اوزت همیشه نوروز است
بدامن تو هر آن که کوی فتا شد بقصد
چو لاله هر که برت رخ نی هفت نضاک
چو شاد حلق تو عرض سباه لطف دهند
بمقدمت از غم نمان هر آنکه سعی کنند
حسود بزدل اگر برده آتش هفت با تو
بر آن طوبی که گاه عریض تو گویند
بفصل جان خود و خون کمان کینه اش
ز کعبتین شب و روز در مکره جرج
چو نیست لایق ز زبان چه بر جنت
علیه صلیب توان دانه قلاده محمد
اگر چه دامن کوه مستی جان پرورشش

جو وقت کل هر اوقات عم تو خوش باخ
سب آن کل هر عمرش ز خا در غمش
لا بر صرف خود در حق احسن اش
سلاح دارش هر موش کش مس بر کش
ز باد غم جو شقایق دلش خشوش
جان بر شمش ناها از در کش کش
کینه لاغری این صبر ابرش
مسیر غم تو یوتاب نزارش
جو مابج ز کس عشق مقاصدش
ذیر حادثه بار دلش جو تو کش
لا جانها بر رخ از پیرانش
چو لاله از دم خلق تو خرم و کش باخ

برای فلان کی پای سایه پروردش
کسی را دست سینه جز حکامه نخواهد
برای هر که علی اگر بینای
جها رطاق فلک جمله کم زینش باخ
بساط آلوده که خا را اسطلس درش باخ
ز پنجه سینه خانه ش منقش باخ
جها رطاق فلک جمله کم زینش باخ

فلک قدر امن از دینم ز جودت
جو بینم رول تو یا خیم میناید
جو من در از رول حضرتت هست
ز اخلاق که هست هر چه جویم
نخواهد بود روزی در زمان
از ان الطاف محمود تو امروز
غمی ز این مرا از جرح هر دم
تو که در آن من زین در دردها
نباشد یک زمان که در شرم دوست
فراوا اسند چون من زندگانت
بذین قانع شوم من کن مرا میت
ز صد نوبت بر اسوی خدایت
نماند هر زمان در دلم از جرح
لا عشان ز بحر کانت مینیم
اگر که جزو تا باست مینیم
فلک را هرزه مگر در است مینیم
مردن از بخشش و احسان مینیم
که من صد که عم بر جان مینیم
جرا باید که صد خندان مینیم
لا با یا فتن صد در میان مینیم
جها کافست جنت در زمان مینیم
حجالتها نماند یا این مینیم
ولکر که دلس زین مینیم
بروز هر که و ایوان مینیم
بجز مشت از دریا مینیم
من او را در دهان زندان مینیم

و انصاف
علم عدد و ذریه زودان عالم
که طبع هر که زودان عالم
و در آن تو هر که در آن عالم
تو هر که تو هر که در آن عالم
بهر چه بختت بکند هر که
بمورد عالم قدس است سرچ نظر است
کی التفاتت بنام عالم عالم
جو بیکدیگر گویند خانه گشت
بجسته است تو دنیا را جسمانی
بهای عالم و شوق تو فضایل تو
بیان بدین نیاید خلق انسانی
بسنده ناید با زبان اشکهای مرا
اگر چه بر بونم هزار بار
مرا و شهر مرا آشتی ناید و شد
فرو گذاشته به دیو با بوری
بهر علم و عمل می روی تو رسد
کسی که هست این تو بود نفسانی
مرا که پای نام تو دست گیران
نمونه بر فرشته پری باستانی
مرا در درگاه آستان بر تو دل
و نه تو به حال بر سر جان
ز کوی کینه مرسته طلوع و غا
اگر چه من نویسم تو خود گویدانی
با نام تو ز کینه با من تو خود
در هر چه خدای مرا می توانی

و انصاف
مرا عبادت صد در جهان
بهر چه بختت بکند هر که
بمورد عالم قدس است سرچ نظر است
کی التفاتت بنام عالم عالم
جو بیکدیگر گویند خانه گشت
بجسته است تو دنیا را جسمانی
بهای عالم و شوق تو فضایل تو
بیان بدین نیاید خلق انسانی
بسنده ناید با زبان اشکهای مرا
اگر چه بر بونم هزار بار
مرا و شهر مرا آشتی ناید و شد
فرو گذاشته به دیو با بوری
بهر علم و عمل می روی تو رسد
کسی که هست این تو بود نفسانی
مرا که پای نام تو دست گیران
نمونه بر فرشته پری باستانی
مرا در درگاه آستان بر تو دل
و نه تو به حال بر سر جان
ز کوی کینه مرسته طلوع و غا
اگر چه من نویسم تو خود گویدانی
با نام تو ز کینه با من تو خود
در هر چه خدای مرا می توانی

۱۳۰۰
 ۱۳۰۱
 ۱۳۰۲
 ۱۳۰۳
 ۱۳۰۴
 ۱۳۰۵
 ۱۳۰۶
 ۱۳۰۷
 ۱۳۰۸
 ۱۳۰۹
 ۱۳۱۰
 ۱۳۱۱
 ۱۳۱۲
 ۱۳۱۳
 ۱۳۱۴
 ۱۳۱۵
 ۱۳۱۶
 ۱۳۱۷
 ۱۳۱۸
 ۱۳۱۹
 ۱۳۲۰
 ۱۳۲۱
 ۱۳۲۲
 ۱۳۲۳
 ۱۳۲۴
 ۱۳۲۵
 ۱۳۲۶
 ۱۳۲۷
 ۱۳۲۸
 ۱۳۲۹
 ۱۳۳۰
 ۱۳۳۱
 ۱۳۳۲
 ۱۳۳۳
 ۱۳۳۴
 ۱۳۳۵
 ۱۳۳۶
 ۱۳۳۷
 ۱۳۳۸
 ۱۳۳۹
 ۱۳۴۰
 ۱۳۴۱
 ۱۳۴۲
 ۱۳۴۳
 ۱۳۴۴
 ۱۳۴۵
 ۱۳۴۶
 ۱۳۴۷
 ۱۳۴۸
 ۱۳۴۹
 ۱۳۵۰
 ۱۳۵۱
 ۱۳۵۲
 ۱۳۵۳
 ۱۳۵۴
 ۱۳۵۵
 ۱۳۵۶
 ۱۳۵۷
 ۱۳۵۸
 ۱۳۵۹
 ۱۳۶۰
 ۱۳۶۱
 ۱۳۶۲
 ۱۳۶۳
 ۱۳۶۴
 ۱۳۶۵
 ۱۳۶۶
 ۱۳۶۷
 ۱۳۶۸
 ۱۳۶۹
 ۱۳۷۰
 ۱۳۷۱
 ۱۳۷۲
 ۱۳۷۳
 ۱۳۷۴
 ۱۳۷۵
 ۱۳۷۶
 ۱۳۷۷
 ۱۳۷۸
 ۱۳۷۹
 ۱۳۸۰
 ۱۳۸۱
 ۱۳۸۲
 ۱۳۸۳
 ۱۳۸۴
 ۱۳۸۵
 ۱۳۸۶
 ۱۳۸۷
 ۱۳۸۸
 ۱۳۸۹
 ۱۳۹۰
 ۱۳۹۱
 ۱۳۹۲
 ۱۳۹۳
 ۱۳۹۴
 ۱۳۹۵
 ۱۳۹۶
 ۱۳۹۷
 ۱۳۹۸
 ۱۳۹۹
 ۱۴۰۰

۲۴۱
 مهر تو هر زبان را شکست
 به بخت کسی در میان کشید
 ایچم ازیم آتش قهرت
 از کسبیت نقابی از شب روز
 از دور دست تو کان در و کفر اند
 دشمنانک نا جوا نندی
 هم بدان تیغشان میان نودید
 همه بر کلس ایدو دیدند
 تیغها رفت وهم با خردست
 مرغ از اغذمت اوردم
 کم از آن قطعه نیست ایند
 نکلا گویند بجز مقدم کل
 جاوذان زنی که دولتت عمرت

میخ دندان بران جهان مستند
 بر نوجون پسته ش زبان
 ابره راه ملکشان
 بورخ کردش زمان
 کان دردیار دکان
 گیر تو در دل و روان
 تیغ قعدت جو و میات
 هر چه انسان می گان
 بند بر پای آن جوات
 حسب ما ردین آن
 ها و هوای در اصغیان
 کله از شاخ استخوان
 با بده عهد جاوذان

فلک جفا با دراز روی حضرت تو
 کفایت از قلم تست مرغ جانا
 نوی که این بود سایه تو یک خرت
 بس بکشت بسر آسمان عالم کرد
 عبارت از سخن قست کج با آورد
 سیاه روی شود افتاب سایه نور

کبریا

نصیب زخم تو در دستم ازین قست
 لقا تو سبب است از دلجست
 ز آتش جگر ستاب چشم در شمع تو
 اگر بدو دسد لباس خاطر بخت
 گذشت کلک ترا که در زانستوان مال
 کفایتت بر کلک کارهای کرد
 ما زمانه اگر می کند بس از قلم
 اورا ز قبول تو باذ عنایت جندم
 جو مرهم از تو بود در دمای کس دراز
 مدینه روی منی تا ندید روی تو را
 بگردای دمی در دستم ز منسد
 برفقه بود مرا پای من ز دستت
 ز دستت ای تو در دران قضا حکم یافت
 بر در در سر خویش در پای از من
 چنانکه ای من از در در در مراد بود
 نصیب بخانه ختم تو گشت بر در آورد

کلا تا خانه که از زبان بود خج خج نزل
 من از کعبه بلا نشتم ام بعلین و بطرد
 حنا کلک از دل ام است ایچم رادم مرد
 شو در هر ایینه قیامتت بر جگر من
 باب دینه هر لاله قیامتت زان پرورد
 سلاخ ز دستم در میان کرد روز منبر
 بر خندتت از نیستیم بنا تم مسرد
 خاک پای تو که اعانت بر ارم کرد
 جو بر سش از تو بود غم بجا بود در خورد
 دهی لا میچو می بد ز در در با رخ زرد
 کون که روشنت تو سایه بر سرم گشت
 کاش که در دست تو پای بنیم کرد
 گایان نبله ز دستت اوی خورد
 کون که عاطفتت ایچم در میال اور
 بغیر دولتت از پای اندر آمد در
 ز سیل مو کجای تو ما ذ مرد اسرد

بدایع
 جسمی لطیفم از افکار
 که نفسش از کرم را بر آید
 ز من زان بود سید و تویی
 ز من زان بود سید و تویی
 که چنانکه از افکار
 بزبان دینده و از افکار
 از هر چه تو می خواهی
 ولی تو بگری و از افکار
 طبع عامه ز بار تو می دارم
 که بر من بر آید از افکار
 بخندم زان و از افکار
 مراد زانست تو می خواهی
 و این که زانست تو می خواهی
 چگونه زانست تو می خواهی
 بنوع عامه زانست تو می خواهی
 که تا و سیدت سیدت
 مکن عوالم بر کرد زانست
 که خاک بر سرم بر آید
 زان و سیدت تو می خواهی
 که پیش از انشان زانست
 ز مال قیامتت تو می خواهی
 بویصال من تو می خواهی
 کون که سر در کونست
 بنا نهادم تو می خواهی

از هر چه در زمین تو باشد
بگذر از نظر لایزال
بگذر از نظر لایزال
بگذر از نظر لایزال

خدا یکی از صفات جهان که بدین
نظیر تو رخصا روزگار می بلندی
جو راستی در فکر کردی تو جویت
شکفت مرغی کن شاه با ذوقیت
سبک بخشد و شرمند عذری خواهد
ذکار کرد که خود زینهار در مکن
با شبنم جو خورشید روز بایند
ز چند ببرد ای انعام و مردعی بایند
اگر چه هر سبک همت تو هر ساعت
از جنات از خدمت از جلا یا انعامت
مرا زبانی خشکت و مردم چشم
زبانها باشد خود کوشش جان
ز دست و پاکی بر بخیزد از هر که
و بی عذر قدمها تا که فرستم جان
جو جمله اعضا در تو رعیت جانند
بیای هر حرکت لطف تقام و تو قیامت

و در هر چه در زمین تو باشد
بگذر از نظر لایزال
بگذر از نظر لایزال
بگذر از نظر لایزال

زبان تو ذوق زبانها خواهد
تفاش گفت چنین که دهان
کنون در فکر احسان تو کم
سا ایشان چه بر اوج آسمان
بیا جو که از تو کسی سراسر
اگر کسی ذوق اقبال با نشان
کسی را تکیه که این خاک آفتاب
لا عذر این همه انعام نگران
ز بار منت خود که در کم گران
میک و در حین شخص ما توان خواهد
و شرم تو شود از عذر من زبان
لا که من آنچه بایند زد دیگران
که دست و پای تو عذر روز زبان
هزار جانم بایند که عذر این
شوم جنب از کم و عقل خود خاش
بذورها کم این عذر که توان خواهد

ای الهام

خبر

اول

ای زانها ما کونا کون
نست بر جهر عروس سخن
تا ما کو بید عساد دولت تو
مرفرا ز حال مرگ خویش
داوم امین کش استخوان دوست
قطع خون از بند نیشته
کوب خورده ز هلویش همان
حشک ریشش جو شمع تو بر تو
ذات کمال است مهر پشش
صوی بود ز منته جز لا نند
گشته از حق قها کونا کون
کرده ما که ها از یک منزل
کل بداد لاجورد و مکن رز
نیم یک خطه فارغ و خایا
بخته کردنش کند امین
من جو هر هم نشسته بر سر دیش

کرده جو دست اهل فضل اصباغ
جز زخمت مسلسلت اصداغ
همه دل روی گشت لاله راغ
گشت سوسن ۹۹ زبان در باغ
لاغی آورده ام طرف و جلاغ
هست حمد در حال هیمن ۹۹
بویار ز زلف غری بسزاغ
سوخته بر سر بی او دل داغ
حشو پشش فیتله هجر جواغ
لا عصباش مست شد جو کاغ
پوست بوی نماند جو کا جاغ
لشت ریشش جو کلبه صباغ
خبر من من خوش ابله غ
بگر بیزد ز کد او د باغ
شکم و پشت او ز استغراغ
مرد را از کفنت و کیر ال غ
بجو محدث فراز بدین فراغ

از هر چه در زمین تو باشد
بگذر از نظر لایزال
بگذر از نظر لایزال
بگذر از نظر لایزال

در وقت صبح ز غم و غم
کدامی نام کند ما جان
تبع طبع اول اشک
چون تو چو گل ز بیم جو
رخصا جو در خون سوز
جو در ترا کسرت صبا
نشان معذرت در کسرت
بهر شایسته کفرت
از زلف و لبت تو میخ و طباغ
شیرین تو بود تو تو تو
عاشق که کس تو تو تو
کردن هم تو تو تو
کر که روز صبح تو تو تو
عاشق با عمارت بود تو تو تو
آن کس که بر سر حساب
وز هر چه در زمین تو باشد
بگذر از نظر لایزال
بگذر از نظر لایزال
بگذر از نظر لایزال

ای الهام
ای الهام
ای الهام
ای الهام

اوستوف مذمت تو خیرم ستر دار
صد کورسنگ با زنی با این چنانکه
باز نماند خیر خیال تو خوشوق
چشم از تو ز او جوانی است
کس که از غفلت تو را در تو گزیند
تا آنکه کس در بند تو خیرم خندان
این تیر کشید با لطف سواد
با هیچ در صفا اگر آید که
مرا تو ز بار تو خوار تو خیرم
آز تو خوار تو خوار تو خیرم
ستار تو خوار تو خوار تو خیرم
چشم تو ز خیر تو را تو خوار تو خیرم
بمرا تو ز ما سوار تو خوار تو خیرم
آسان به سوار تو خوار تو خیرم
شیر تو ز ما خوار تو خوار تو خیرم
رنگ تو ز ما خوار تو خوار تو خیرم
چرخ تو ز ما خوار تو خوار تو خیرم
این تو ز ما خوار تو خوار تو خیرم
خدا را تو ز ما خوار تو خوار تو خیرم
زیرا که هیچ تو ز ما خوار تو خیرم

می روم مفرد و عیلمان وار
چند باشد نشسته بر مردار
رحمتی که در مقام ساقش
کل ذوق مرگ در کربلیم
این توقع ز من بدیع مدار
بر سرم صفت کشیده باشه وزاغ
بلبل مدحت تو میجو کلاغ
کیسه صبر که ام افراغ
مندل جرح و منتظم ارماع
کاشد تم عظیم کند دماغ

ای زبوز که بدان تمام که قدرت
بس که تو زد کند ذی درت انک
عاجز تی بر تسخیرش کردن
ضربت تو که از تو طاعت آورد
چو که خصم تو منصف دارست
تیر فلک در هوا ایش طبیعت
اتش خشم تو هم ز باغ براد
از تو همه ایستد را تفضل
گر بفضول کسی ز خاکم مخلص
کو بدان رادت تو جو تو خود
شاید از کویمیش که از بس یک مال

دعا کور

دعا کور با توقع بود امسال
صد تربیت و شریف تو از ش
جو دارد مایه از خاک جنابت
بمبوز اندر خیل او کزین سان
بچنگ کوشال محنت اندر
هنوز نش هست امیندی لانا که
جو اقبال تو بود که اقبال
کرش این اردو کرد ز محقق
و گرنه زین مسبر رحمت خار

عیسای همان عیند تو خنده با
در جرم از شرم کله دارتیب
هر که بگی تو نخواهد جو نار
هر چه صد در در از تو جمع کرد
قدر تو بر فرق فلک افسرست
بود از ان حلقه بیرونه رنگ
چو مرا حل عذون تو کرمیت

کافور چشم کخنده با

دعا کور از نوان سما و فضل و کرم
که سو خوار تو ز تو خوار تو خوار تو خیرم
تو بر سطح بومر آن قنار سینه
بروز هم بلو زلف نام ز ناله
که در نظم تو سرش در زانستگ
که شکر بوی تو از حد تو نوان
رجم عمل تو خیرم تو خوار تو خیرم
که در صفت تو تو خوار تو خوار تو خیرم
شده از تو خوار تو خوار تو خوار تو خیرم
چرخ تو ز ما خوار تو خوار تو خوار تو خیرم
بیکس تو ز ما خوار تو خوار تو خوار تو خیرم
بیزد تو ز ما خوار تو خوار تو خوار تو خیرم
چرخ تو ز ما خوار تو خوار تو خوار تو خیرم
که در صفت تو تو خوار تو خوار تو خوار تو خیرم
بمرا تو ز ما خوار تو خوار تو خوار تو خیرم
رنگ تو ز ما خوار تو خوار تو خوار تو خیرم
چرخ تو ز ما خوار تو خوار تو خوار تو خیرم
این تو ز ما خوار تو خوار تو خوار تو خیرم
خدا را تو ز ما خوار تو خوار تو خوار تو خیرم
زیرا که هیچ تو ز ما خوار تو خوار تو خوار تو خیرم

این تو کار من کس بر ما د
 نام تو کار ما باشه چنان
 خود را از برای از روی کرم
 کوی جان کوی تو باشه حسن
 من نگویم هیچ و تو باشی خوش
 در ما بس جفا باشه چنان
 صورت ما بشود غلیظ و غلام
 چون خلق در قفا باشه حسن
 بس کوی که تو نام نگو
 از تو بریم سودا
 هم تو کار ما در هم من جفا فضل
 بس جان ما جفا
 جان من بر ما دم خدمت در دست
 در هم و ازین جفا
 من جانم در هم من جفا
 از تو در خدمت من
 چون تو کوی من جفا
 کار من که سالها باشه حسن
 کوی تو کوی من جفا
 در خدمت من باشه حسن
 با جوی تو خدمت من جفا
 من تو کوی من جفا
 بر تو خدمت من جفا
 صد آثار تو نمودی
 از تو با فکر من جفا
 و از تو کرامت من جفا
 آمدی با من جفا
 هیچ آثار از تو نمودی
 چون از احوال ما جفا
 بس و تو کوی من جفا

کاد مرسوم اگر بنزدان حال قشرف نه شایسته

فلک حسنا با در تو بجا رسد منم که کند صلح تنوا قدرت توان شمش
 معایبه تو ز خطر قیام مروست مکرم تو ز اندازد کان
 بکم فکر میموده ام جناب ترا با مذکام ز کینان آسمان
 جهان خنج شهابی و طالع کوه کند مرا مر تر و خشکش ز کوی کان
 مبدان جمال بود کان در دریا اند مکینه فیض نجابت ز کوی کان
 اسام دولتت از مندا ازل مشست خاک کوهت عزت ز جاوذان
 فلک با بشد کان دولت تو مر کینتد بر افشان تو صد بند حسان
 من از کویم و نه همه جهان دانند کجا بود و لطف تو از هر جا در جهان
 تو از لطف کجی من که در عالم دل کند ذات تو از جین مکان
 ز دروست تو صد من کراشد که کم هنوز اینج بماند از نهان
 ظلم و اندو دانه تو نیز من دانم که مهر خدمت تو بر دم ز جان من
 چگونه خدمت من تو دانه خواست ما این حدیثی خود از کوی کان
 دهان چگونه شایم که آب الطافت مرا کز شفت زانها وزدهان
 جوعد زها جهان منیش چشم من در ام مکینه لطف تو خود از ازل
 جهان بکم تو با ذاکه خود بقای ترا در از نیست کراومید عا طمان مش است

طاف

این گفت را از تو معراجان جاوذان از اعمار جنین
 مهم ز نوز دل و رایت دارند ماه و خورشید ز دور خار
 بند هر کمال تو اگر شد کم و کاست کرد اقبال تو بسیار
 همت از پی دین گفتت جو خطر دارد مردار
 دل اشارت تو می از گفتت گفت کن من شنوا سر ار
 تا جبهه نصرت در دستار و ران کز نایب است کله در احسن
 دشمن از جنگ تو جوید ز خون تو من بر دل خود بار
 خود که است کند این کاد ترا انگر از دست و صند بار
 نیکو اند که فرود دست نما دست گیرند با دوار
 بر زیانند همه اهدا هنر خاصه با سستی بازار حسرت
 حاصل اند که خنجر بسیار روز کدی بند و اشعار
 شعر نه قدر و هنر نه قیمت دالکلمه کسبه و انبار
 تو ز من فارغ من نه ترتیب طبع من نازل و دلدا رحمن
 با چنین خرج پسندم بنود هر که روز دودین ر
 عم کدم خورد و نیسارم دار تو خوام غم دین ر
 کجین با شد کدم غلغل کل من نکلند کجین ر

وقایع ایضا بکنه

مسددا بساط حضرت تو رفتی گفت
 کاشجا مگر بقوت تو ز دعا رسیم
 معدوم از فقر تو ماند ز ثبات تو
 زان و کد کشید به من نه نام تو
 جفاست از تو نام تو چون بر دست
 حول بر فغان بدین مهر و وفا
 انظار است کرم رشت تو اطافت
 بر لوی و زرقی که من غنا
 چون در ایضا من تو خوشی کنم
 اول قدم ز راه بدو است ایانم
 لطف شکر بکنند بیام نظر از تو
 کرم من بیدار هم بسیم صبا
 بر دست خود تو بدیم من توی او
 کور و ز کشتن تو من کله
 این بیایا محار کور بود نوزاد
 چون در دریا تو بند تو خطار سم
 چون من کرم مقابله مشا از خطه
 از سخن من تو خطه
 با شد مرا غیبت تو صد صلح تو
 روزی تو در کس جفا آنها رسم
 در مجلس لطف تو بار صند
 صدای من کرم کجین خطه
 جان من ز لطف تو من
 نوزد کدی روز تو تو بقای رسم
 سو جای آن نمی نام از کوی کان
 کوی تو از لطف تو کوی کان
 فرست کشتی تو ز کوی کان لطف تو
 در ما کوی کان کوی کان
 ز نایب سستی از نام قدر است
 کرم من بر مدار تو ایسم
 در عهد بندگی تو مر جفا ایسم
 اول و فاد من مش از تو فاد

تو ام حکمت و فخر خاندان کار
جو قدر او ز قلندر گذشت که هاشم
جانگر رای خلق و مرامی هفت هست

وله

بیا ز اول من بر اول فعل در سر
بنا که جان مرا نست با لطفت
کهر نشان کن بر سر زبان چشم
بخت و جود خیر جانم از در لبه گوش
همه تسلی جانم بدو بود میوست
سلام و خد خست ام از تو قبول کن
بنا که از خدای تو می گران با دست
اگر شایم لطف مگو بر شرم
ز شرم لطف تو متویر میبست
ببرد لطف تو که هیچ باشد ترازی
دهد شایم خلق تو خاطر مریا باز
زبان وصل تو او میدادم و دانم

وله انصاف بدمسح

لا ادر عقل خطا بر صفت
جو علم او به کس سید جانم
خدا را با ذکر دو همان که با شرف

از آن که شایسته چیز میان این
ز غنوق لطف تو هر شب لم جان
مرا جو نام شریف تو بر زبان
زبان زان سپهر راه کاروان
که با خیال تو در ذکر سوزیان
و یا ز فوشر دشر از خاک اصحاب
سینم با ذصبا چون زایا توان
ز یا ز خلق تو شش ابرو دهان
بکلیج طلعت در زین سبستان
جو ابر موی خنابت سپهر روان
سحر کمان کاسیم ز کستان
زبان جانم اگر آید زان

بسی

زهر سوز

زهر سوزده حسیلا که در ایض عزت
نشست قدر ترا هر نفس ز شکر هلال
توی کاهنت تو بر کشد بگردون تنگ
میان فرو شود از باس تو تنگ
بسی خواهد تا خدایت کباب ترا
ز بس فراخی که جود تو در افاقت
جها و چیز ضرورت بود اگر سازد
هلال حلقه تنگ و شفق بند زینش
فرو ز فند تو باشد هنوز از ما زخ
رهن و رفت چیزی کرد و اسکی سخن بد
جو پاردم زین افاده ام از انگر مرا
بکشت در طلب زین همانند زین حسک
نوی خاص ستور مرا عزیز کن
مرا و اسب مرا از سه جبین ناگزوست
ازین سه که نه دو بکله اشتم یکی بفرست
مدام اسب مرا د تو زیزین باذا

وله

بسی که کشد زانم را کشد در زین
بنقر خشک فلک بر نهند از زین
توی که سطوت تو رو نهند بر زین
که بندد او علامت تو بر نکاو زین
بر لب تو بگو ای کب کند مسکن ز سر
نماند تنگ درین روزگار جز زین
براق چاه ترا و روزگار در زین
مجه پاردمش را در سوز و میکن زین
دک بدار تو از منکب العین غریزین
که بر ما مدان زین کست را غریزین
ز دست تنگ مفرط نشد میتریزین
ز بس که خواهم همه ساعتی زهر در زین
که در بقی بود از بهر اسب که زین
یک لکام و دو دم گاه و جوسه دیگر زین
که بر ما مدان کار زهری بکند زین
همیشه مرکب خصم ترا ملوس زین

سعد مقلد از دین کجوتو
در جسد زینت زانی و کربان
بند جان می بر او را عهد
مانده در انتظار مستوفی
مردی که گرام از کرامت
سویس شش بودی باوند
از کجا من زینت زانی
نست مدست کرم جان
مستقیم کنی
ورنه با او کجا نم بود
از مدتی چون نما
مانده در جسد زینت زانی

آن کجا جز با ذلت تو خورد
ابر سر مایه کهر باری
اتش خاطر ت جو شعله زند
چون سخن با نام از کله داریت
افسانه جیبا تو هر دم
هر که از خدمت تو دور نیست
نه ز تقصیر باشد از خادم
حاشی که حاشا طر انور
افتاد تو و اندیز سو سم

در جنبه رضا تو صدرا بقدر وسع
مقدور ادبی در دست از بود
تو خدمت تو کرد روز بان تو گفت
چون بعد از این همه ز تو اینست حاصل

ای کرمی که در افاق جهان
سحر با همت تو بسته گف

و
که از زلف تو غافل
تا در بیاد کسان
ما در کجا که در تو
انقبا با سحران
از معانی کجوتو
میزد به کربان
بر تو و جامه زینت
باقی از کجا که کاند
باز در تو زینت
با صواب و با حال
هر از تو زینت
بر تو زینت
هر از تو زینت
با صواب و با حال
هر از تو زینت
بر تو زینت

بله چون جام بر شراب کنه
از سر کلکت کتاب
زهره را روزگار اب
که عطار در خطا ب
زیر بر او خود نقاب کند
هم فراق تو شش غناب
مکن که عزم این جناب
با من از بهر این حساب
پشت هر کس و افاب که

زدم بکار هر چه تو داشتی از جیل
کردم بران خدمت تو هر سه مبتدل
دل از خلوص معتقد داشت ظلم
معلوم شد مرا لا جز اینست

نیست حصیت تو عالم کردی
صبح با خط تو دم سردی

طرفه در دست فداقت الحق
پای مردم طمع بود ز صبر
کاش خندانش در زبانی بودی
خیم هجران تو با من این بار
نه بران کوبه میاورد مرا
ان جهان کرد بر او در از من
بودم از شوق کربانارادنی
لا دهند باور در دردی
خود کس در چستان با مردی
لا دم شرفی از غم خودی
مش از ان لا دلا هو
کلا این مشتدم از دردی
که ز من بد بخیر کردی
با خود مول تو ام آوردی

گذشت مدت ماهی هر شش تا روز
که چند بیت نظم اورد درین معنی
جان بکوشد در دفع آن همی که چون
بنات فکر مرالطف طبع تو جو خواست
کندمت تو فرستادم نبد یا را
مرا ز من هیچ حکم عدول نیست و لیک
اگر نسبت تقصیر با منست
کام من خدمت یکم کند تمجید
کواه حال من از گفته پریشان بس
صد هزار جیل فکر با بران دارم
که من در دل از کجا شش نان دارم
کلا من خا مشی از عجز بر زبان دارم
سبا و من تبت حدوی کران دارم
اگر چه با تو همه چیز در میان دارم
جو عورتی است مان به که در نهان دارم
بلطف خجیل عطا که در حق دارم
حوروش است احوال بر صا دارم
که از تو در خط میباش دارم

ای دلت تو داری مقدار
و از دست تو سار و آمان
مدح تو فزون آن فکر است
قد بر من بود بدلقمار
دست تو کون در حق شمس
خسته جوشم قسم با
فراش خرد ز بهر قدر
ز جبهه بروج کرده بطیار
قد تو بر آتش ساسانی
قد تو بر خاک می خوار
در دست سوز خلق کل
در پای کیم ز کله تو خوار
چشم بر من زینت عشق
ورنه در من جبین کویار
با انان تو عبا هست
موزون عذریج و آزار
سعد زانم فضل عشق
هر بار بود از تو بسیار
من تمام طبع من با لبتم
کلا تو کرمت کند با چرا
یکدک این مردی در پی دم
تو در حق کس نیست بر کار
بارش تمام و با هر کس
امسال جهان که با رو بران
با تو درم خند منست
زانم کشته در بند تبار
زاد تو در کجا
و در دست با هر کس
بر عجز منست
مرد خودی تو جبین
ازین سوز که نامت
وان بر کرم تو نیست
هر چند که از دست تقصیر
مردم سر سال با دی دار

این درونی که در پیش تو نشنا
 نتواند باشد تا نیامد طبع
 نظیرش به عبارتی غلط است
 هر که از او سخن از شام طبع
 هر که از او سخن گوید
 طبع او در تمام کلام طبع
 خدا که تو هم سر از سر کلام
 نبود با هیچ سلام طبع
 را هیچ تو نویسی بر سر
 که بر او در تمام کلام طبع
 بیش از این چه شایسته بود
 تو معاد و صراط طبع
 این زمان را با او که پیش
 می توانم آوای تمام طبع
 چون عیان سخن از آن کنم
 بر سر هر کلام طبع
 او بنام مکرر نویسی
 که تو هم در تمام طبع
 با هر چه بود چون که شام
 خواهر بر هر چه در تمام طبع
 از آن که سواد سخن از آن شد
 که معاد می کند تمام طبع
 اندر هر چه که سواد سخن
 که سواد معاد تمام طبع
 با هر چه بود که سواد سخن
 وای بر این سخن تمام طبع
 (ا)

درین سفینه نکه که چشم عبرت بین
 که در شکل لعبت طبعی صورت
 سفینه جیغی می کند که در پاست
 که در عقل ز اطراف او که جیغ
 ز پان تا سر او یک بیک تا مل کن
 بین چکه نه همه نفس و خور
 ز سر که غنبر و مسکت بر تو ده
 دماغ دانش از اندیشه غنبر که نیست
 مفر حیت ز بحر روان غم ز دکان
 لاجد و هزارش معجز بله و شیر نیست
 مگر خرد که ملاح و حجاج او نیست
 در قیفا که معانی در لباس حرف
 که در کتاب خدا افزین و فقر نیست
 عروس معنی در کله الفاطش
 جو در میام شیبه شش بر رو نیست
 ز کونه که نه مخنها تو تا زه او
 چنانکه جو را لیس اندر لباس شکی نیست
 محدث عقلا و این عشاق است
 بد فضل و هنر دسته ز جیغ نیست
 سفینه را که در و نجرها بود این نیست
 ندیم خلوت و نزهت که ملاطبت است
 شناسند که نشنا سدا هر که لفظش
 ز روی ذوق سزای هزار تحسین است
 دریم میلی شعشعه چه تو تیغ بر بند
 لحنی بود نام حوام فوا بر بند
 ای افهام را بساط ادراک راه نیست
 در بحر طبیعت ارج بس آشنا بر بند
 ای انگر خاک پای تو دروشنان جرخ
 جان که جفت ساد مر خاندت بود
 مراهن او رند و ز حالت قبا بر بند
 در بحر لاجر غنچه بز دیگر شعسرتو

ره حایینج ابکار فکر تو
 تو تو رسد درون و با خدا بر بند
 انجا که خان همتت را امب روزگار
 از هفت طس که او بجای بر بند
 دریا جو قطره سبب در بر با طبع تو
 نزدیک سخن شعسرتو نامش چرا بر بند
 آن کلک را که در دستش گفت
 آ که نهی که خلق همی رو جها بر بند
 بوقت محی ده و کلاه و افاب
 بر وی بوند غیرت بلد از تا بر بند
 سودا ششس نزد تو او در دل خاک
 قانون صحن میسج ز ما ضایع بر بند
 هندون هم موخته خاطرت بود
 هر شعر کان ز خاطر اصحابنا بر بند
 دانی که کس ندید جز از جزو شعسرت
 که از صفهان سندان جزو خطا بر بند
 روزی که از برای غذا روان و عقل
 از خوان خاطر تو زهر لون ابا بر بند
 ز انواع سردی و ترش هر چه بایدش
 فرمای از مطبخ سودا ما بر بند
 نزدیک مثل تو صحنی او در جمنی خوشش
 چون او دم صحنی که خود آن از شمش بر بند
 تیز صفت خاطر تو و ترسم جویندش
 طبله زدوی چشم که کند او بر بند
 دامن بس زنج ز بند و کوبند اینش
 چون چیز و شعسرت بر طبیعت فرابوند

ای ز احکام هجو روین در
 دست و هم ارکشا ذنت حجاج
 طرف معشوق و کوه عاشق
 از درون صامت از برون ناطق

صفا بقا مدار که افهام خود حوا
 مجرم و مصلح او از آن هاست
 هر دو دنیا و دگر که در جیغ بدست
 بیکر آن که امید و بس که نشان مع
 جزین هر که بر معانی شست طبع
 از هم کشاد و تا عدلان نشان مع
 بنجاه سال عدوتش نشان مع
 و او بود نیست همی در فضا مع
 که مستحق سخن همی من سوس سنو
 بس نشسته مستحق سخن از راه مع
 انظار عدل و کرم و وفات مع
 شهسور را طبع و آن آستان مع
 لایق بود و تو که سواد کلام
 اندر میان نفس من که کلام مع
 بر منجه امید من از خود طری تو
 و او جسته شکر و در آن کلام مع
 در دانش قبول یو بان من تو نیست
 ای که بر ما هسته زان کلام مع
 شد چون طمان بر و مندر می تو
 سر جسته جیغ تو در اندر میان مع

وان تنها در برابر برشد
 و از دیانت بجای رها کردی
 قصیر را که شش نمی آرد
 چشم بد دور ازین تجارت تو

امیر عالم مقبل که تا بجان نبردست
 که شد یقین تو بس مستها که بر بستست
 هزار باره بیازی سنان نیند تو
 اگر چه قدر ترا من بر آسان خریدم
 بساط حضرت علما که بود جایی نیست
 ندانم از چه سبب لطیف می خریدی که
 خطا نیست تقصیر با تو توان که

ای هم عادت طبع تو نما سازد
 هست چنان تو تریتب معانی در اذن
 و صمناط هر که شید من خوی چیست
 زان که جز قدر ترا نیست مسلم کس را
 کار تو قرینت مردم دانا کرد
 هست عادت تو غرض و محابا کرد
 نه سبب از دل کردن سدا کرد
 جای خود بوز بر وجه خصما کرد
 آردا نکلند از خود تمت کرد

نوهت جرمش چه باشد نهم زبان دیده
 در فردستی و در باب کرم دستی تو
 جرمش بزدل را در مدت خود یک حرکت
 که وجود تو کس حاصل مستی خواهد

جود انعام تو هم در نام روز نیست
 بجینر سابقه نوعی نو ذرات ک ادب
 تو ملک کانی کرم کن این خواجه از انکس
 بدهند جلیانند و عله سوزا اردن
 در حق منی که و بیکی که مرها لعل
 رسم پادینه ز جود تو تقاضا
 این دلها را با کفتم رسد یا کرد

ایا صدرا کلا عنون عنایت
 تضا با آسمان صد باره گفت
 کان جرمش را با زوی حکمت
 ز انعام تو باشد در رکش غم
 بدان جبهه که پادم دازه بود
 همی که در مراد مسوا اسال

ذهن سهر محلی را که میزدند
 عقول را که ز افلاک نردبان سازند
 بگرد سایه عنم تو ماه و غمنا سنه
 ز بام خانه قدر تو بر بوز سنه

عوض الوالد
 در کلبستان لقا تو تماشا کرد
 جیست این رسم دل از جگر پدیا کرد
 و خلافت بنو ذرهن و بیارا
 بدهند جلیانند و عله سوزا اردن
 در حق منی که و بیکی که مرها لعل
 رسم پادینه ز جود تو تقاضا
 این دلها را با کفتم رسد یا کرد

تغذیه در وقت صبح با صحت است
معیش من و کوه و در آن شهر
و لیل در زمان تابش نوران
مساعده صبح من و آن شهر
ماست و بقران در آن شهر
و کوبیده شده و کوبیده
بیاضی کرد تنها که غلیظست
بغضت بود تنها که غلیظست
مویز با نوره و نوره
مست و نوره و نوره
ساق کوبیده با نوره
و کوبیده با نوره
شسته و کوبیده
در زمان تابش نوران
تعداد در وقت صبح
بغضت بود تنها که غلیظست
بغضت بود تنها که غلیظست
مویز با نوره و نوره
مست و نوره و نوره
ساق کوبیده با نوره
و کوبیده با نوره
شسته و کوبیده
در زمان تابش نوران

فصل در علاج...

ان در وقت صبح با صحت است
معیش من و کوه و در آن شهر
و لیل در زمان تابش نوران
مساعده صبح من و آن شهر
ماست و بقران در آن شهر
و کوبیده شده و کوبیده
بیاضی کرد تنها که غلیظست
بغضت بود تنها که غلیظست
مویز با نوره و نوره
مست و نوره و نوره
ساق کوبیده با نوره
و کوبیده با نوره
شسته و کوبیده
در زمان تابش نوران

شکفت نیست که زنده تیر و زولنج
جوجه طلک در وقتان بشم کند
کها شتر اگر نیست حرام
ز نکر اگر نبرم نامشان مغز کن قوم
دروغ کفتم انصاف است باید گفت
صلح و کثوفه و دشنام و دفع و عله
چو چشم دارم ازین خویله که شاعر را
کجا روم چه غم من ز ما دشاندریست
ز لوه می کنند و کرم نمی درزند
پناه سول قناعتی بم زین قوم
دل حکم ضرورت بسیار با اینها

لا عطسه نیز نوقد زکم می دهند
ولیکه هیچ دشواری نکام می دهند
ز مال خویش مشیوی حرام می دهند
ز نخل هر چه توان برد نام می دهند
که هیچ می درندم حرام می دهند
ازین متاع نفیسم کدام می دهند
بصد شفیع جواب سلام
که قوت روز بوزن تمام می دهند
کتاب می بخرد و اوام می دهند
لا اهل خانه خود را طعام می دهند
چو جاهل نشان کام می دهند

فصل در علاج...

تیز که لامع حوض زبانکش فغان کند
مهر که مکه منم از بیم در ریند
مهر که خود را منفک مقلی گما ز یافت
مهر که ز بودام حوض او گند خورد
مهر که ارازاها تجا و بیف حی انور

تیمم روزگار بدو امتحان کند
کل بچه صور صد خود احسان کند
در سنگ خاره قور ز بخش نشان کند
تیریش از دماغ زحل خود روان کند
اواز می او بعضا حست مسان کند

فصل در علاج...

تغذیه در وقت صبح با صحت است
معیش من و کوه و در آن شهر
و لیل در زمان تابش نوران
مساعده صبح من و آن شهر
ماست و بقران در آن شهر
و کوبیده شده و کوبیده
بیاضی کرد تنها که غلیظست
بغضت بود تنها که غلیظست
مویز با نوره و نوره
مست و نوره و نوره
ساق کوبیده با نوره
و کوبیده با نوره
شسته و کوبیده
در زمان تابش نوران

از مهر آفتاب کند سرد زره را
از مهر می مایه بخود منقطع شود
از نیک که شتیخ قطیعت جدا شوند
موند آنکس از زن و فرزند نکند
خون ریزش افکند که روتغ را بهم
ناخیز ز کوشته برار ز پوس
با ترقی خنک با فاکان و رسند
اینان در خانه راه کار می رود
مسک زدنش ز بیم نیاز دشمنان
کوبید که اشک در جملات ریافت
در معرضی ای فحشال معایتی
هر ماهه دل که اذین و در اعتماد
چو راه نیست همسر او در ساری او
کل شعر باقی کند از نادرش او
علم ظاف کوبید من نیست لک
خطش ز ریش کند تر و نطقش از زبان
که که که در افاز در می کند شروع

لا در خیال ای بتض مشاش کند
هر که ختیا رحمت آن بد کن کند
لا یک نفس حجابست من قدان کند
کورا با بر خویش شب میزدان کند
حول او بخت تیغ ز باز افسان کند
که او بیکه فکر نظر در بنان کند
از بیم خویش که مشکل فرد بان کند
تا بمر لقمه رحمتی پاسبان کند
تر صد از آنکه خویله اما مشاعر کند
زیرا کوه حال ز مایل نهان کند
ان می در می که در حق پیر و جوان کند
طرز ارانکه کجا جو با تو کام کند
کو کسوت شریفه پود قومات کند
کون پوش هر کجا حمان مهلوان کند
با شکر ضلوف شرح هراغی اویبان کند
سر طغز بر پایه بسید ادات کند
بایم خویش خول در خوان کند

صاحبها در وقت صبح با صحت است
معیش من و کوه و در آن شهر
و لیل در زمان تابش نوران
مساعده صبح من و آن شهر
ماست و بقران در آن شهر
و کوبیده شده و کوبیده
بیاضی کرد تنها که غلیظست
بغضت بود تنها که غلیظست
مویز با نوره و نوره
مست و نوره و نوره
ساق کوبیده با نوره
و کوبیده با نوره
شسته و کوبیده
در زمان تابش نوران

دال و جمل تقضا دارن	سبب و سحر در روز اوبزان
نه کنه کش جو تیر صیادان	تا کهن کمر حشمت لرزه
کوشند از هلاک نه ذادان	همنان مادیه زنی ابی
هم نیکند محن ترا داندان	مفردات از خان که او کینه
کجا من فاضله وان نادان	هم عفا الله امیر المومنین

و

هر جا بر خیزد مصدق	جا زندگانه خواجه الحقیق
محمول بود ز شکر طلوع	کان کس لا بود ز نیک خواجه
با مرغی موی و حشم از رقیق	اواز گلان و روی فری به

و

خنده بولب جام با این که	چو محترم رسیدت اشوما
کریه از ابرو ام با این که	وز پی مایم خیس علی
دوستان تمام با این که	لعنت دشمنان فریاد کفایت

و

بفرخیش بر لعنتش و کفایت	اگر کسی بر روی اذان تو بکشد
طایر لعنت و نفرین او جرمین	اگر کشد و فرزند مصطفی است
جدید کشند و زید مصطفی نکرین	تو بر آشنه فرزند خود مگر لعنت



ر مرد فانی باور کم اگر گوید
که من بخانه خود خودم با حلال
نه زانک مال حلال است نه ز فانی
که ام مال که او دارد و لدام حلال
ولی در محکم آنگاه باز خوشتر خورد
کز اصطرار مزور بود و ام حلال

وله

آپت در میان و نانی	از دیده آدمی نه نانی
نه کسند دیده روی این سپر	نه کسند از آن در دهان نانی
اسم پست مانند می سما	لفظ بسف اران سوی معانی
این بلا صقیبت لایه و قون	و این اسما سبب لن ترانی

دانی که کدام آن و مان است
نان تو و آب زندگانی
ری با هر دست کل
راخت کلکونه است

